ان هذا لهو القصص الحق
در مطبع شرف الاخبار بہار باہتمام محمد مقبول حسین طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

محرمی را که سوی قرب خدا راه بود / در همه خلق پسندیدهٔ درگاه بود

هر ولیی که حیاتی بحق او را باشد / اندرین بادیه گوی سبق او را باشد

گرچه مرده است بصورت بحقیقت زنده است / چون بجان بندگی کرد بجان پاینده است

گشت هرگه ز محیط بشریت بیرون / غرق در لجهٔ توحید خدا شد اکنون

شمس توحید بهر جا که بتابد ز افق / پرتو او برسد در همه اطراف و طرق

سوزد از گرمی تابش همه داغ هستی / گم شود در کنفش نور چراغ هستی

گرچه در ذات بعین نگردد صفتش / لیک در دیدهٔ کونین بگردد صفتش

آنکه در راه خداوند جهان کشته شوند / یعنی اندر ره او از دل و جان کشته شوند

لفظ اموات نه اطلاق بر آن کرد اصلا / بلکه فرمود خدا در حق شان بل احیا

هم برضوان بفرستد همه شان را بنعیم / چون فرستند به پیشش همه با قلب سلیم

لطف بی علت او گاه بگوید ز کرم / برهمن آ که درینجا ز سگی گر قدم

توتیا جو ز پے دیدهٔ مردان ره است
دوستان را همگی سرمهٔ چشم سیه است

قهر نے علت او بر صفت بانگ درا
میکند گاه بگوش همه ذی هوش ندا

الحذر الحذر اینجا قدم خویش منه
حاصل عمر بیکبارگی از دست مده

آنکه بو دست معلم ز برائے ملکوت
آنکه میداشت بر اصناف ملایک عظموت

عمرها مانده بجان معتکف این درگاه
کرد در چشم زدن حاصل یک عمر تباه

میکشندش ز سر کبر لباس ملکی
میزنندش بزمین جمله اساس ملکی

می نهندش بجبین مهر نشان شامت
داغ مردودی طرد انّ علیک اللعنة

گاه همچون عمر از پیش بتان بردارند
انت لی و انا لک مژدهٔ جان پیش آرند

گاه چون بلعم باعور آن جاه و حشم
که همیداشت بسر خلعت اسم اعظم

میکنندش بره قهر ز مسجد بیرون
هم طویله بسگانش بنمایند زبون

آسیاهای بلا گاه بسایند بها
تیر باران عنا گاه ببارند بها

گه فرستند به پیشش ز پے استقبال
قدسیان را زخطا بر همه قدسی پر و بال

گاه از لطف ببخشند بسے کوه عظیم
گه بکاهے بنمایند دل شان بدو بیم

گه نشانند ز ره مرتبه در صدر بهشت
از درش گاه برانند ز تهدید بخشت

گاه او را ئے پے تذلیل بدو بنمایند
گاه او را ئے پے تکریم از و بربایند

چون نمایند بگوید سگے بپذیرم
بلکه از سگ به پلیدیم زبون تر گیرم

چون ستانند از و از کرم پنهانے
گه انا الحق زند او نعره و گه سبحانی

از پی دم زدن آمد نکسے را مدخل
زان بگفتند که لا یسئل عما یفعل

نعت حضرت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

قاب قوسین سر و سند آن گوهر پاک — که بهر بود خدا در صفت او لولاک

داد شان اندر خطاب فرمان ازل کون و مکان — همگی کاین قوسین کان لب او قربان

موکب خویش ز لاهوت فراتر برده — راه ناهوت به نیروی قدم بسپرده

بود منزلت ختم رسل را پایان — خاتمش بود انگشت ید الله شایان

ریخت از لعل گهربار همه در ثمین — رشته در ثمینش پی ما حبل متین

چشم او داشت بلی سرمه مازاغ البصر — کو بدید آنچه ندیدست چو او کس بنظر

از پی خیل رسل حلقه در خاتم او — چون نگین مهر نبوت شده در خاتم او

لمعه نور وی از جبهه آدم تابید — گشت مسجود ملک کوکب آدم رخشید

عزم نصرت سر طوفانش چو در دل آمد — کشتی نوح نشد غرق و بساحل آمد

در ازل از شجر فیض گرفته بارش — بود مریم بجهان حامله اسرارش

لوح تعلیم چو ادریس گرفتش در بر — راز جویان همه را داد وی از لوح خبر

بود شان اندر شط فیضان چو دریا ماهی — عیسی از ریزه اش یافته روح اللهی

چون بر آن حسن دل شیفته شیدا او — موسی از وی برسالت ید بیضا دا او

نار گلزار ارم شد به براهیم ازوی — ز فیض انوار کرامت با اقالیم ازوی

آفل و داد نشان کوکب و مهر و مه را — سوی وحدت عیان تافت خلیل الله را

هجر دیدار خوشش داد بدل حزن عظیم — گشت از آن دیده یعقوب من الحزن کظیم

یوسف مصر از آن سلطنت فرشهی — از پی خدمت او بست کمر همچو رهی

یونس از تربیتش فیض وصال آگاهی یافت — داد نجه ازو در شکم ماهی یافت

ماه کنعان بکمند خم گیسوش اسیر — هم شعیب از غم نادیدن چشمانش ضریر

صالح از زندگی خویش اگر برخوردی ساربانی ز پی ناقهٔ او میکردی

گرد شوقش چو دل و دیده پر از آتش و آب وصف او و بهر والا شد و فصل خطاب

با سلیمان چو نگین داد وی انگشتر خویش سلطنت یار شتا نیز ز دیو بدکیش

شب معراج فرا رفت چو از هفت طبق تحیات از سوی او بود و سلام از سوی حق

ای بسا شاهد مقصد که در آغوش نکرد امتان را ز دل خویش فراموش نکرد

زانبیا آنکه فزون تر همه است خوردست در شفاعت ز همه گوی به محشر بردست

بود تا نقش وجودش بعدم خانه نهان بود از نور وجود اعمی بی چشم جهان

از وجودش چو جهان یافته رنگ هستی آن عدم جمله فرو برد نهنگ هستی

هر دو عالم بطفیلش بظهور آمده اند پیرو نقشش همه توریت و زبور آمده اند

وصف آنرا که بقرآن بستودست خدا چه ستایش بسزد از من چو ستودست خدا

بر روانش ز ثبات الف صلوة السلام نیز بر آل و بر اصحاب و بر احفاد تمام

چار یارش که خواص اند بجمع اصحاب فضل دارند بر اصحاب دگر در هر باب

آن نخستین بصداقت علم افراخته است که بصدیق جهانی علمش ساخته است

طوق گردن بودش تا صفت عقد مجید تا نامیش نوشتند بقرص خورشید

باز مانند چو زر گردش نفسی پیش زوال همه سو گشته و هستش بره ثانی اجلال

بعد اعیان رسل افضل کاین همه اوست که بتوصیف خدا صالح مومن همه اوست

بسکه افزون ز همه قوت باطن میداشت هم از آن بود که او بار نبوت برداشت

آنچنان سرور دین بهره ز مالش بر بود کاینچنین مال یکی در حق او کرده بود

عوضش بود چو بیرون ز پی قدرت او بر خدا داشت مکافات بهشت او

بعد او افضل آنها عمر فاروق است — که بنبهاز پی حفظ و امان و رسوق است
گفت طلحه صفتش ازهدنا فی الدنیا — خواند هم منقبتش ارغبنا فی العقبی
هجرتش هر که و مه خفیه و پنهانی بود — هجرتش لیک بچشم همه اعلانی بود
چاره کار غریبان و ضعیفان همه را — بود در عهد خلافت سر و سامان همه را
بود از عهده آن کار چو طب حیران — که نه از دام بود راه برون رفتن آن
کرد از همت فی تدبیر چنان فتح بلاد — نکند قوت انسانیه تا یوم تناد
بهترین همه در امت آن خیر بشر — نامده هیچ یکی غیر ابوبکر و عمر
مستقیم اند صراطی ز پی شرع نبی — کز رفتند در آن ره بجز آن هر دو وصی
پی آنکو محب هر دو در آمد بشمار — عفو خواهند ملایک همه مغفرتش ابرار
سومین حضرت عثمان که بود بن عفان — آنکه بستود خداوند ورا در قرآن
در حق اوست که بس جهز جیش العسرت — کرد سامانش و داخل شده او در جنت
خواست حضرت پی او از در حق مرتبتی — هم زما قبل و ما ادبر او مغفرتی
چاه بخرید چو از دست یهود بیدین — ضامنش گشت پیمبر ز پی ما معین
همسر اینکه خرید او ز یکی کافر زشت — ضامنش ختم رسل شد پی ایوان بهشت
ایمنی روز جزا نیست کسی از حساب — گر بهر یابد همان مایه بر حسن مآب
اهل اسرار بگویند که بجز بیست حبا — کاندران هیچ شناور نه جز او کرد شنا
گفت با دختر نیک اختر خود آن سرور — منزلش آمده در خلد ز هر کس برتر
حسب ارشاد نبی بود ز مه تا ماهی — از رخش صاف عیان شان خلیل اللهی
چارمینش اسد الله که بود شیر خدا — مهبط علم ولایت شرف اهل ولا

لافتیٰ پیشش جوانمردی ز ورش مردان
صاحب ذو فیضان و رشش بیزدان

بود اندر رهِ تسلیم و رضایش منزل
هل اتیٰ شد پی اظهار کمالش نازل

رو شمس ازپی او روشنی چشم یقین ست
آیهٔ انفسنا آیهٔ برهان مبین ست

زان یقین کو گهر کشف غطا را سفته است
هیچ شک نیست که ما از وی یقیناً گفته است

در درونِ حرم پاک بزاد ست علی
پای بر دوش نبوت بنهاد ست علی

شب اسریٰ بمقامات دنیٰ او ادنیٰ
کبریائی خدا را رخ او بود ردا

عقل و فهم ست بتوصیف صحابه همه گم
وصف ایشان چه طرازم رضی الله عنهم

حبّ آنست که بدلها همه تنویر آمد
که لقب آن پی شان آیهٔ تطهیر آمد

از پی آنش ای یار خدا روزی باد
بیشتر از همه کس خاص مرا روزی باد

ذکر و منقبت حضرت غوث صمدانی قطب ربّانی محبوب سبحانی حضرت شیخ محی الدین سید عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ جهان سید عبد القادر
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

بو محمد بودش کنیت و محی الدین نام
که وجودش پی اسلام و هدی احیی عظام

از سوی ام علوی بود و حسینی به نسب
بود آماده پی تربیتش رحمت رب

او نبیره ست پی شیخ ابو عبد الله
که لقب یافته با صومعی آن سالک راه

بوده است او ز بزرگان و شیوخ گیلان
بهر زهاد و در انجا ز روس و لبنان

هم مقامات هم احوال ورا عالی بود
ونه پی اهل ولا وارث وهم والی بود

خرق عادات و کرامات بسی ظاهر داشت
جمله آثار ولایت بجبین باهر داشت

اولیاهای عجم را همه دریافته بود ❊ زمرهٔ اهل همم را همه دریافته بود

مستجاب در حق در همه غوث گشته ❊ قبله و کعبهٔ ارباب طریقت گشته

آنچنان بود پسندیده و مقبول خدا ❊ گر کسی بی ادبی کرد چه شاه و چه گدا

آمدی در غضب از بی ادبی گر ناگاه ❊ انتقامش بکشیدی ز همه زود الهی

خواستی هر چه از آن حضرت عزت کردی ❊ بادبی اینگونه خدا فضل و عنایت کردی

خبر از حال وقوعی که بدادی از پیش ❊ بظهور آمدی آنسان خبرش کم و بیش

رفته بودند همی چند ز اصحاب او ❊ بسفر رفته پر از مال و متاع هر سو

بود ایشان همه را قصد تجارت و دل ❊ طی نمودند بامید تجارت منزل

بسفر رفته چو نزدیک رسیدند همه ❊ منزل خوف و خطر را بسر آیند همه

آنکه او دست تهی از همه منزل بمیان ❊ ناگهان بود در آن جایگه راهزنان

چه جماعت که در آن جا سواران بودند ❊ در ره راهزنی کارگذاران بودند

آمدند این همه از بهر تجارت بیرون ❊ آمدند آن همه از کوه بغارت بیرون

آن جماعت بدلیری و تهور همه فرد ❊ وین جماعت همه نادان زره و رسم نبرد

ماندازان بیم کجا زور و هم آورد شدن ❊ می امید گرفت آن همه را آورد شدن

چون ندیدند در فتح بروی خود باز ❊ شیخ را از پی امداد بدادند آواز

جمله دیدند ستاده ست میان ایشان ❊ باز در جسم فرو آمده جان ایشان

می شنیدند که سبوح و قدوس گفت ❊ بشگفت آمد از آن گفت هر آنکس که شنفت

باز فرمود بایشان که همه دور شوید ❊ پیل زور آن همه کمتر ز مور شوید

گرسنه آن همه از زمرهٔ اصحاب جدا ❊ باکه از یکدیگر هم به تب و تاب جدا

کس از آنها نتوانست نگهدارد اسپ

جمله سرگشته فتادند در آن وادیها

یکدگر کس نتوانست بهم جمع شدن

شیخ را باز بجستند میان خود تا

بازگشتند از انجا چو تجارت کرده

جمله و داد بگفتند به پیش اصحاب

حاضران جمله بماندند ز کارش عاجز

جد فاسد که ورا بود چنین داشت صلاح

لقب خیر پی مادر او ام الخیر

نیز باشد لقب او بجهان ام خیار

نام او فاطمه و بنت ابو عبد الله

مادرش گفت که تا شد متولد فرزند

هرگز آن ماه بماه رمضان شیر نخورد

بر فلک خیمه کشیده است اگر تیره سحاب

بود البته چو آن روز ز ماه رمضان

سحری خلق ز افطار بجان ترسیدند

گفت فرزند مرا امروز مگر شیر نخورد

روشنش شد چو ز اطراف و جوانب ظاهر

در ولادت که ظهور شه اوتاد بود

یک قدم بر سر این طایفه برد از دا[illegible]

یا بکوهی بخزیدند ز بربادیها

تا گرفت آن همه را خون جگر دمع شدن

شده عنقا و که جسته نشان عنقا

بهر در شیخ رسیدند عزیمت کرده

آنچه دیدند دران راه بسی شی عجاب

که میان همه غائب نشده است او هرگز

آن صلاحش به نبیره برسانید فلاح

آنکه فهمد چو سلیمان بلسان منطق طیر

در زبان آنکه بود افضل خیل ابرار

کو باو از صد مرحله آمد در راه

آنکه در حسن خود از ماه فزون شده چند

تا که خورشید نگردید نهان شیر نخورد

ابر با بهر هلال رمضان گشت حجاب

ماندی از حرمت ماه رمضان تشنه دهان

مادرش را چو ز ماه رمضان پرسیدند

دانم از پیش طبابت سحر شیر نخورد

آن ز ماه رمضان گشت هویدا آخر

سنه چهار صد و هم یک [illegible]

در تواریخ پی آن شه عالی درجات / با نهصد و شصت و یک آمد سنه یوم وفات

ای که احوال بزرگش سه‌ها نه نهفته ست / قصه حالت خردی بکسان خود گفته ست

خورد بودم که من از خانه چو بیرون رفتم / سوی صحرا سوی کوه و سوی هامون رفتم

سببش آنکه ز دارنده و ز مرا گاوی بود / در چرا بردن آن بود بخاطر مقصود

گاو را بهر چراست چو گرفتم دنبال / باز پس کرد بمن روی و بگفتا در حال

کای فلان بهر چنین کار نه گشتی مخلوق / که روی گه به علف زار و روی گاه بسوق

نیز از بهر چراگاه نه مأمور توئی / پس چرا از پی ما خسته و رنجور توئی

من بترسیدم و از وحشت بگردیدم باز / ز آنکه دهشت بگرفت است دلم را ز آواز

من کج برآمدم از بادیه بر بام سرای / تا بیایم بسر بام سرا هوش بجای

اندران ماه چو روز عرفه بود آن روز / آن صدا گشت مرا سینش افروز

حاجیان را همه دیدیم که اندر عرفات / گشته استاده بپا بهر نزول برکات

دل ما گشت چو از دیدن آنجا مضطر / پیش بر فتیم و بگفتیم باو کای مادر

که مرا به که تو در کار خداوند کنی / وز دل خویش برون مهر جگربند کنی

رخصتم ده که بشهر تا سوی بغداد روم / بند تا بگسلم از خاطر و آزاد شوم

گاه مشغول بتحصیل طریقت باشم / گاه اندر طلب راه حقیقت باشم

صالحان را بهر اطراف زیارت بکنم / ز آنچه لوث البشری هست طهارت بکنم

او بپرسید ز ما چون سبب آن اعیا را / همه گفتیم باو آنچه گذشت آن بر ما

کرد مادر ز سماع سخنم دیده پر آب / باز برخاست و سوی حجره فرا رفت شتاب

بیشتم آورد پی زاد ره آن فرزانه / مانده بود آنچه ز میراث پدر در خانه

چند دینار که باشد عدد آن هشتاد
هرچه بود هست ز صندوق چو بیرون آورد
هر دو از دیدهٔ انصاف برابر بنداشت
دوخت زیر بغلم آن همه را در جامه
عهد بر صدق مرا داد نخست از دل شاد
پس بیامد بوداع من خسته بیرون
گفت در راه خداوند برو ای فرزند
با همه مهر خود اینک ز برای ستار
وای صد وای که تا روز قیامت جاوید
رو به بغداد چو کردم بگروهی اندک
چون ز همدان بگذشتم بیکی صحرایی
آمدند آنگه از آن شصت سوار بیرون
قافله را بگرفتند چو سیل مواج
لیک نه هیچکسی کرد تعرض با من
که بناگاه از ایشان یکی آمد از پشت
گفت آن مرد ستمگار ره عیاری
گفتمش گوش کن از من که چهل دینار است
گفت آن مرد ستمگار که دینار کجاست
گفتمش آن همه در جامهٔ من دوخته است

داشت در دست خود آن جمله و چهل را بداد
کرد دو حصه و یک حصه به پیشم بنهاد
حصه دیگر او بهر برادر بگذاشت
پس ببر کرد مرا همچو قلندر جامه
بعد از آن اذن سفر کرد بامصار و بلاد
دشت از سیل سرشک مژه اش شد جیحون
گرچه هستی تو پی ما و شفق دلبند
در حیات از تو بریدیم امید دیدار
روی زیبات نه در خواب کیهی خواهم دید
طی نمودم ره دشتی ره کوهی اندک
آنکه بود او پی قطاع طریقان جایی
که کند یک تن از آن غارت رخت سکوان
تا بتاراج نمایند کسان را آماج
گرچه بودند پی قافلهٔ تنها دشمن
از سر قافله بگذشتند و بر من بگذشت
کای فلان گو بمن تا چه تو با خود داری
گفت از دستم اگر اندک اگر بسیار است
منزل آن همه عاشق کش عیار کجاست
کز گرانباری آن خاطرم آشفته است

به یقین دان که همه زیر بغل دارم من — گر بفرمایید از کیسه برون آرم من

او گمان برد مگر میکنمش استهزا — زود بگذاشت وگذشت از سر من همچو صبا

دیگری آمد و پرسید و شنید آنچه شنید — نیز بگذاشت و سوی مهتر خود پیش رسید

آنچه از من بشنیدند به پیشش گفتند — محرمان راز من از مهتر خود نه نهفتند

بر تل خاک که بودند همه مال آنجا — مینمودند همه قسمت اموال آنجا

که بالاے تل آمد و مرا هم طلبید — چون ببردند مرا حال ز من هم پرسید

مهترم گفت که با خویش چه داری گفتم — راز دینار ز دزدی داری خود نه نهفتم

گفتمش باز که در جامهٔ من دوخته است — داغ دینار دلت قدر درم سوخته است

باز گفتا که بگو آن همه دینار کجاست — گفتمش زیر بغل آن همه دینار مراست

پاره کردند مرا جامه گرفتند تمام — صید مقصود در آن دشت نمودند بدام

حال دریافتن و یافتنش بود همان — جامه بشگافتن و یافتنش بود همان

پس بگفتا به تحیر چه برین داشت ترا — بی کم و کاست سخن راست بگفتی با ما

گفتمش مادر من داد مرا عهد بصدق — زان کنم راستی و زان بودم عهد بصدق

میکنم جهد که در عهد خیانت نکنم — تا دم عمر خلافی بدیانت نکنم

چون شنید این سخنم مهتر ایشان بگریست — جوی خون ریخت ز چشم و به رخ من نگریست

چند سال است بگفتا که بعهد داور — من خیانت کنم از شامت نفس بی رهبر

تائب از دل شد و بردست من او توبه نمود — توبه از دل نبود گر دگر از توبه چه سود

همدمانش همه گفتند که در قطع طریق — بوده مهتر ما و همه را یار و رفیق

هم تو در توبه دگر مهتر ما باشی به — قطرهٔ سیل ندم بر سر ما پاشی به

جمله کردند ازان عادت پیشین توبه
بود بر دست من آن توبهٔ نخستین توبه

باز ور قافله ها هیچ نرفتند آنها
باز دادند متاعی که گرفتند آنها

از قدومش که چو میلاد بعد او ست
در ورودش سنهٔ چار صد و شصتاست

چون رسید او ز جبهه به نیک آیینی
گشت مشغول بتحصیل علوم دینی

اول از جمله کتب قرات قرآن آموخت
گنج معنی بدل از گنج الهی اندوخت

بعد ازین مشغله ها داشت بفقه و بحدیث
علم علم برافراشت بفقه و بحدیث

بعلوم ادبیه پس ازین مایل شد
وز بر آنجا که خبر یافت بجان سایل شد

کرد در جزو زمان فوق بکل اقران
چه معانی چه بیان وچه رموز قرآن

از همه اهل زمان گشت ممیز بعلوم
جمله اسرار علومش شد ز هر که معلوم

چون خبردار شد از سنت پیغمبرها
مجلس وعظ نهاد او بسر منبرها

سنهٔ پانصد و هم بیست و یکی بود که او
وعظ میگفت و کسان از هوسش رکرو

داشت در خویش کرامات نهانی و عیان
وقت آنست که گویم عیان را چه بیان

لیک چون عجز نمودم که بگویم احوال
مرغ بی بال و پرم لیک گشایم پر و بال

با فقیهی هم بنموده ست رقم در تاریخ
گرچه پر هست ز حالش بجهان تاریخ

وسعتی هست چو افلاک کمالاتش را
کس حسابان حصر تو انکرد کراماتش را

من ز اعلام ائمه بنمودم ادراک
کز بزرگیش شده پر ز سمک تا بسماک

بلکه کرد آن بجهان حکم تواتر پیدا
یا قریب بتواتر شده در اهل ولا

هست مشهور و همه اهل جهان متفق اند
بر بزرگیش همه کون و مکان متفق اند

کس ندیدست درین دایرهٔ هفت رواق
جز دوی آمد بظهور آن ز شیوخ آفاق

ایکه با وی بدلت حسن عقیدت بود ست — با خلایق همه حالات چنین فرموده ست

بیکی برج نشستیم درون یازده سال — که نکردیم سوی غیر خدا هیچ خیال

کرده بودم بخدا عهد بصدق از دل خویش (بیش) — گرچه از تشنگی و گرسنگی گردم ریش

هیچ وقتی نخورم تا نخورانند مرا — بر و رکس ندهم تا ندوانند مرا

نه نهم لقمه تا در دهن من ننهند — من نخواهم ز کسی تا ز بر خود ندهند

آب اگر تلخ و گر عذب بدریا باشد — هم نیاشامم از ان تا که نیاشامانند

هم از ان روز نمودم بدل خویش بسیچ — تا چهل روز زیکی سال نخوردم من هیچ

چون چهل روز بسر رفت در آمد مردی — آنکه در گلشن عرفان همه بد چون وردی

خوانی آورد به پیش من و بنهاد و برفت — نیز فرمان ز پی خوردن آن داد و برفت

بود نزدیک فتد نفس ببالای طعام — که ز بس گرسنگی چاشت نمیدیدم شام

گفتم آنگاه که والله بدین گرسنگی — گرچه جانم بستاند بیقین گرسنگی

لیک از ان عهد که من بسته ام آنرا بخدا — بر نگردم بودم تا بتنم جان حاشا

پس شنیدم که کسی شخص در افتاده به بند — میکند ناله و فریاد بآواز بلند

ناله ها میکشد و گویدم الجوع الجوع — بشنود هر که فرو ریزدش از چشم دموع

ناگهان قطب زمان شیخ جهان مخدومی — بوسعید آنکه مسلم بودش مخدومی

از در حجره برون آمد و بر من بگذشت — وز درون هم آواز شنید آگه گشت

گفت با من که فلان چیست بگو این آوازه — که منم با تو درین کار یکی محرم راز

گفتمش این قلق نفس بود اما روح — بر قرار است که بگشایدم ابواب فتوح

دیده باطن ما هست چو در عین شهود — قلق نفس نی زان بگاهم چه وجود

در سرا خانه من زد و بیا گفت و برفت
ناله نفس من از سامعه بشنفت و برفت

دل من گفت که زنهار نخواهم رفتن
من برون هرگز ازین دار نخواهم رفتن

ناگهان بر در من خضر زخضرا آمد
گفت برخیز که هاهت به ثریا آمد

تو بحکم طلب شیخ جهان زود برو
پیش آن حب صفا خلق و کرم و جود برو

رفتم و دیدمش انگه که وی از وقت پگاه
بر در خویش نشاده است مرا چشم براه

زان درنگی که نمود هم دمی بر آشفت
از فرا آمدن خضر چو بود آگه گفت

کای فلان انچه بگفتیم سخن ها بشنفت
بس نبود بست که خضر آید و با لیستش گفت

پس ورا آورد نجلو تکده خانه خویش
داد راهم به نهانخانه کاشانه خویش

تره و نان و هم از بره سری پیش آورد
وز ره جود و کرم ما حضری پیش آورد

لقمه لقمه ز نبان در دهن من انداخت
تره و بره بنان در دهن من انداخت

تا زمانیکه من از خوردن آن سیر شدم
در توانائی و طاقت صفت شیر شدم

پس مرا خرقه و دستار بدهی پوشانید
قدح باده تسلیم و رضا نوشانید

صحبت وی شب و روز گرفتم لازم
عزم کردم بسوی راه طریقت جازم

هم بفرمود که وقتی بسیاحت بودم
فارغ البال ز هر رنج و ز راحت بودم

آن کسی پیش من آمد که نه او را آگاهی
دیده بودم بکسی خانه و یا در راهی

گفت ما را که بگو صحبت من میخواهی
تا بیابی دولت از راه خدا آگاهی

گفتم آری چو دهی راه بخلوتگه خویش
هر چه گوئی ز ره صدق و صفا آرم پیش

گفت شرطیست ولی راه خلافم نروی
هرزه گردی نشوی راه خلافم ندوی

گفتم از حکم تو یکذره تخالف نکنم
باز اینجا صفت آن ره چو تو [illegible] نکنم

گفت اینجا بنشین تا که بیایم دیگر　　بر دولت دفتر اسرار کشایم دیگر

رفت از پیش من آن مرد و گذشت یکسال　　که ندیدم بهمه دشت ز رویش تمثال

تا بیکسال نهان مانده همانجا بودم　　که تو گفتی صفت خضر بخضرا بودم

پس بیکسال همان مرد دگر باز آمد　　بخت ناساز بگفتم ببر ساز آمد

ساعتی چند به پیشم به نشست و برخاست　　عهد با نیکه بمن بست چو دید آن همه راست

گفت از اینجا نروی تا که دگر آیم باز　　بر تو آنگاه یقین است که بگشایم راز

نیز یکسال دگر رفت که باز آمد پیش　　یافت ما را بهمان عهد و به پیمان خویش

شیر و نان بهر خورانیدن من از ظلمات　　با خود آورد ز خلق و کرم آن نیک صفات

گفت من خضرم و امروز مرا فرمودند　　گویمت گوش کن از من که چها فرمودند

از پس مدت بسیار خورم با تو طعام　　که ز عمری طمعی را نهادم در کام

چون بخوردیم بهمراهی او نزل خضر　　کشف گردید ز افضال خدایم همه سر

پس مرا گفت که برخیز و به بغداد درای　　مرد ما را بسوی راه حق ارشاد نمای

پس به بغداد رسیدیم از اینجا با هم　　بر و تن رخت کشیدیم ز صحرا با هم

حکایت حضرت شیخ حماد قدس الله سره العزیز

شیخ حماد که در اهل ولا امی بود　　لیک بر وی همه ابواب معارف بگشود

بود در جیل مشایخ ز عظام و زکبار　　فتح گردید بر او باب رموز و اسرار

شیخ را بود دلیل ره و پیر صحبت　　داده فیضان بدل او ز وفور برکت

بود یکروز بنزدش بادب بنشسته　　بر دل خویش در جمله خواطر بسته

چون ببرخاست و برون رفت ز شهر　　شیخ حماد بفرمود به پیش اصحاب

قدمی این عجیبی است که در روز چو شد / چون رسد از طرف جد گرامی مدوش

هم ازین روی که محبوب خدا خواهد بود / بر رقاب همگی اهل ولا خواهد بود

پرده های حجب از دیده او دور شود / هم بفرمودن این داعیه مامور شود

گوید او بر سر منبر بحضور ابرار / آنکه باشند همه محرم سر و اسرار

همه دانند که بر عرش برین جای منست / بر رقاب همگی اهل ولا پای منست

اولیا جمله چو گوید همه گردن بنهند / سر ز حکمش بکشند از عقوبت برهند

عالمی از علما آنکه وطن داشت بشام / کتب علم همه خوانده و عبد الله نام

چشم دید آنچه عیان گشت بمردم گفته است / گرد شک از دل مردم بیقین دان رفته است

اینکه چون در طلب علم بشهر بغداد / با همه شوق بجستم بتلاش استاد

اندر آمدم ز رفیقان من ره فرسا / از وطن تا بسفر بود هم ابن السقا

در نظامیه بغداد همی آسودیم / نیز مشغول بطاعت همه تن می بودیم

هم زیارت صلحا را بادب میکردیم / نیز خدمت بره شوق طلب میکردیم

اندر آن وقت به بغداد عزیزی بود است / که چنین با بدرش حسن عقیدت بود است

این بود غوث خلایق همه می گفتندش / پاک از لوث خلایق همه می گفتندش

نیز از جمله بزرگیش چنین می گفتند / همه مردم چه کهین و چه مهین می گفتند

حق گواه است هر آن وقت که او میخواهد / گه عیان می شود و گاه چو مه میکاهد

می شود گاه بچشم همه مردم پیدا / میکند [illegible] خود جمله جهان را شیدا

می شود گاه ز چشم همه مردم پنهان / چون مه است هم گاه نهان گاه عیان

آشکارا شدن و گاه نهان گشتن او / آشکارا است [illegible] نهان [illegible]

پس من و نیز شیخ من عبد القادر   آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

اندر آن عهد که آن شیخ جوان بود هنوز   در گلستان جهان سرو روان بود هنوز

هر سه تن پیر کسی را بزیارت رفتیم   یعنی آن غوث زمن را بزیارت رفتیم

آنکه بود ست رفیق رهم ابن السقا   گفت در راه بدین گونه سخنها با ما

من از آن غوث زمان مسئله را پرسم   که نگویند اگر قافله را پرسم

او جوابش چو نداند چه توان گفت بمن   در نا سفته که دارم چه توان سفت بمن

من بگفتم که من این مسئله خواهم پرسید   هم از آن راهبر قافله خواهم پرسید

تا ببینم بجوابش چه بمن می گوید   چرک شک را ز درونم بچه سان می شوید

شیخ فرمود معاذ الله از آن غوث زمن   چه مجالست مرا مسئله تا پرسم من

ق

پیش وی میروم از بهر حصول برکت   تا بره هرچه که باشد ز نزول برکت

انتظاری ز فیوض و برکت ها ببرم   تا ز دیدن چه فیوضات در آید ز درم

ماندیم بجایش چو رسیدیم برد   بود پنهان ز نظر چون بدو دیدیم برد

بعد یک لحظه بدیدیم که بر جای خودست   چون مه چارده بنشسته بجای خودست

خشم آگین شد و بنگریست در ابن السقا   که کسی اینچنین عجب ندیدم حقا

پس بدو گفت بهیجان غضب آن بینا   وای بر تست بر این قصد تو ابن السقا

حیف باشد که ز من چو تو تنک حوصله   پرسد از زخرف فلسفه ها مسئله

که ندانیم بآن مسئله تقریر جواب   غرق شو غرق شو اینک ز شرم و حجاب

بشنو این مسئله این است و جوابش این است   که دل سخت تو بیزار ز ما مرد دین است

آتش کفر زبانه ز نهاد تو زند   مکر شیطان بد غاره نشاد تو زند

پس نگهه کرد بمن گفت کای عبدالله — اینکه در خواهش دنیا شده دین تو تباه

آز سوی مسکینی و مسئله می پرسے — در دل خویش نه از خوف خدا می ترسے

در جواب تو چه میگویم است این می بینے — می ندانی به بزرگان نرسد خود بینے

این بود مسئله و این ست جواب صواب — که همه عمر بمانی بمیان گرداب

حب دنیا که بود راس پئے جمله خطا — تا بنا گوش فرا گیردت ای اهل ریا

بشنو ای که بمن نے ادبی ها کردی — بیکی غوث زمن نے ادبی ها کردی

پس سکوتش شد و نگریست لعبد القادر — آنکه انواع کرامات شده از وی صادر

از ره عزت و اکرام بنزدیکش نشاند — نور فیضان و کرامات بر و بیش فشاند

با کمال عظمت بنشست دل گرامی او را — خاص کردش نسبے از ما همه عالی او را

گفت با شیخ خدا را و رسول حق را — ساختی راضی و خوشنود بپاشش حاشا

با ادب ها که نگهداشتی اینک با من — باورش دار که امروز منم غوث زمن

مرد بینا یم و گویا که ترا مے بینم — لوح تقدیر تو ای مرد خدا مے بینم

که به بغداد بمنبر تو فرا آمدۀ — از پئے وعظ همه شاه و گدا آمدۀ

اندر آن وقت که در وعظ سخن میگوئی — به همه اهل زمان اهل زمن میگوئی

قدمی هذه بر گردن هر اهل ولاست — زانکه فیض تو به هر در دن هر اهل ولاست

بهر اجلال و هم اکرام تو ای صدرسند — همگی اهل ولای که بعهدت باشند

کرده اند آن همه ها گردن خود پیش تو پست — که بدین یافت سبالاشان جز تو نشست

پس از ان باز نهان شد ز نظر چون عنقا — همه گشت باز دیگر چون عنقا

[illegible]

من بسوگند بگویم که چنان واقع شد — در حقیقت آن همه پنهان و عیان واقع شد

ابن سقا شده مشغول بتحصیل علوم — تا که گردید همه رمز و نکاتش معلوم

بنمود از پی تحصیل چنان شغل بلیغ — که شده حاصلش از نزد خلیفه یرلیغ

چون بهر علم بر اقران خودش فایق شد — از پی خدمت درگاه شهان لایق شد

بر رسالت بفرستاد خلیفه وی را — تا خدا ایشان بدهد اجر و جزای حسبا

بسوی روم بنه بست چو ابن السقا — همسر خویش ندید است بدانش حقا

قیصر روم که بود است یکی نصرانی — ماهر علم چو پیدایش صفت قاآنی

علما داشت بمذهب همه نصرانی کیش — کرد باوی ز پی بحث همه را در پیش

چون ز عصبیت خود راه تعصب پیمود — آن همه را ز پی بحث مناظر فرمود

ابن سقا چو بدانش همه را کرد الزام — و ز نگاه علمایش بفزودش اکرام

نیز ممتاز شد اندر نظر قیصر روم — چون همای که همایون بود اندر صف بوم

دختری بود ملک را که نگاه جادو — کرده از کافری خویش مسلمان صد رو

سامری کیشش مذهب عیسائی داشت — لب بوقت سخن اعجاز مسیحائی داشت

از خم ابروی او هیچو صلیب ترسا — شد بلالی قد هر شیفته جان فرسا

چون پری عالمی از سایهٔ او فتنه شدی — راه میرفتی و خلقی ز دو سو فتنه شدی

چشم مخمور ز مستی بطرب جام زدی — طرهٔ کافر زلفش ره اسلام زدی

زده از آتش رخ شعله بجسم و جانها — غمزه اش برده دل از دست بسی بیناها

هندوی زلف وی از بهر مسلمان دشمن — بهر اسلام بلا و پی ایمان رهزن

شرر شعلهٔ حسنش چو شرارت کرده — در دمی کشور ایمان همه غارت کرده

عاشق سوخته از وردی در آرام نداشت — جای انگشت چو یکموی در اندام نداشت

ابن سقا خبرش دید و بوی شغوش شد — مست غفلت شد و از جامهٔ خود بیرون شد

خواستگاری ز ملک کرد مر آن دختر را — خواست تا سفته الماس کند گوهر را

ملکش گفت بشرط آنکه شوی نصرانی — کرد اجابت سخنش را از ره طغیانی

دختر خویش بوی داد و سر خویش گرفت — ابن سقا بپذیرفت و همان کیشش گرفت

پس بیاد آمده آنگاه کلام غوثش — دین فراموش بدالست نکال بوثش

که بوی آنچه رسیده ست رسیدست بدان — که بدین نیک نهادی شده ملحق بدان

لیک با حال خود اکنون بنمایم عیان — که سهام سخن غوث چسان کرد نشان

من چو از کلبهٔ اخوان برسیدم بدمشق — روی مقصود در آیینه بدیدم بدمشق

بود دین آنکه درین جزو زمان گشت شهید — چون دران جنگ رسیدش ز در خلد نوید

کرد اکراه بتولیت اوقاف مرا — پر همه سینه ز حرص شده تا ناف مرا

دولت و جاه و اقبال بمن روی نهاد — غم دینم که بدل بود بیک سو بنهاد

گفته بود آنچه سخن غوث زمن در حق من — راست شد راست مر آن جمله سخن در حق من

روزی آن غوث زمان حضرت عبدالقادر — آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

بود در حصن رباط خود و مجلس میگفت — گوهر وحدت و اسرار و حقایق می‌سفت

گرد او خیل مشایخ بشمار پنجاه — چون کواکب همه گرد آمده در منزل ماه

بود از انجمله یکی شیخ علی شیخ زمان — هیتی آنکه لقب یافته اندر دوران

نیز در مجلس وی شیخ بقا ابن بطو — کز بطون امر حقیقت روی آمد بظهور

بوسعید آنکه بود قبلوی و قبلهٔ دل — کرده در مجلس پاکش قمر آسا منزل

بو نجیب آنکه همی داشت چو خورشید ضیا | بر کشیده علم خویش چو خورشید سما

شیخ جاگیر که شد رتبهٔ خلدش جاگیر | بود در مجلس وعظش بعقیدت جاگیر

موصلی آنکه بخوانند قضیب البانش | متوجه بسماع سخن عرفا نش

بو سعود آنکه بر افلاک برین کرد صعود | به تمنای معانی و بیان حاضر بود

نخبهٔ شان جمله مشایخ همه کبار همه | از پی جنس عطیات خریدار همه

ناگهان غوث در اثنای سخن گفت چنین | که شنیدند در انجا چه کهین و چه مهین

قدمی هذه برگردن کل اهل ولات | فیض من زانکه بپروردن کل اهل ولایت

سایر خیل مشایخ چو شنیدند سخن | داشتند آن همه با پیش بکفتن گردن

آنکه بوده است در آن شیخ علی شیخ زمان | هیتی آنکه لقب یافته اندر دوران

بشنید از وی و بر آمده بر منبر او | شد از آن الفت دیرینه ثنا گستر او

وان قدمهای مبارک بسر را مخزن | بگرفت او بهمه حسن ادب بر گردن

چون بدانست ز آفات و بلاقیس و امن | شیخ را باز نهان گشت بزیر دامن

قیلوی گفته که چون سید عبد القادر | آنکه انواع کرامت شده ازوی صادر

قدمی هذه فرمود بیان آن جمع | بر دلش حضرت حق کرد تجلی چون شمع

سبزه و حاشیت سرور عالم آنجا | در جلو بوده گروه ملاء الاعلی را

آن ملایک که بدرگاه مقرب بودند | بر سموات تقدس همه کوکب بودند

محضری بود که آنجا همه حاضر گشتند | جمله اموات هم احیا همه حاضر گشتند

خیل اموات بارواح و باجسام احیا | اولیا جمله رسیده ز مقام خود تا

متقدم متاخر همه آنجا حاضر | طاهر و پاک و مطهر همه آنجا حاضر

بود بر دست همه طایفه‌های ملکوت ۔ که بود حلهٔ ایشان عظموت و جبروت

خلعتی خاص بهمراه رسول اکرم ۔ از پی زیب تن حضرت غوث الاعظم

خلعت او را بحضور همه پوشانیدند ۔ شربت وصل الهیش بنوشانیدند

وارونش گشت بیکبارگی کمال غیبی ۔ چه ولی و چه ملایک چه رجال غیبی

درمیان جمله گرفتند همه مجلس را ۔ که شده زان حرمش حلقه بطاق کسرا

بود صف‌ها همه استاده میان افلاک ۔ پر ز ارباب ولایت ز سمک تا بسماک

عالمی بود در آنوقت که بر روی زمین ۔ از همه اهل ولایت چه کهین و چه مهین

آنکه احیا همه بودند بهر چار جهت ۔ ز عقیدت ز محبت ز خلوص و عظمت

یعنی از طایفهٔ زنده دلان هیچ نماند ۔ بلکه در دایرهٔ کون و مکان هیچ نماند

در صف اهل ولایت چه بود مرد و چه زن ۔ کو مگر پشت نکرد از پی نعرش گردن

بعض گویند که یک کس ز عجم پشت نکرد ۔ خویشتن را از ره تحقیق قدمش سست نکرد

ستوار شیخ از و حال وی انجمله که داشت ۔ رقمش بر سیه نامهٔ اعمال گذاشت

قصهٔ شیخ صدقه رحمة الله علیه

صدقه آنکه ببغداد ورا مسکن بود ۔ شهر بغداد ز بوی خوشش او گلشن بود

از تصوف سخنی گفت بمجلس روزی ۔ در حقایق گهری سفت بمجلس روزی

سخنی بود که در روی ره ظاهر شرع ۔ گر کند گوش مواخذ شود از ناظر شرع

بیحابا بخلیفه برسانیدندش ۔ مجرم آسا بر قاضی بکشانیدندش

کرد احضار برو شاه که تعذیر کنند ۔ بکند تی دره تعذیر تا خبر کنند

بهر تعذیر چو کردند برهنه سر وی ۔ خادمش آمد و فریاد کنان بر در وی

اندران جمع برآورد فغان و انجا
قصد ضرب آنکه بد و کرد و دوستش شل شد
برو زبرش شده یک بیت ازین مستولی
هم خلیفه چو سر پنجه خود بالا یافت
دشتی خورد و بگفتا که ورا بگذارند
چون رها گشت ازان جرم و سزایش صدقه
پس درآمد بر باط سر عبد القادر در
دید آنجا که مشایخ پی او منتظر اند
تا برون آید و در بزم سخنها گوید
که برون آمد و بنشست میان ایشان
شیخ از بهر سخن چون لب منبر رفت
لیک خود هم نه سخن گفت و نه با قاری گفت
مردمانرا همه زیافت یکی وجد عظیم
صدقه گفت بخود شیخ نه چیزی گفت
این همه ها و هو و شور و شغب با ز چیست
رو باو کرد و بفرمود سخن یا ندا
او بیک گام ازانجا بر من آمده است
حاضران جمله بهمانی او دیدند همه
صدقه باز بخود گفت بود بو العجبی

ننگ بیچیز مستی و بزم خسان واویلا
باده تند که بسبد ا بجبنا خل شد شنفت
ماندار آزار چه فعلی بود و یا قولی
بر دلش بر ازان هیچ استیلا یافت
بر چنین اهل و لاجورد و جفا بگذارند
انچه با خود بلا شد ز برایش صدقه
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
سایر مردم ازان بزرگ و کو منتظر اند
همه را چرک شک و زنگ خواطر شوید
مرحبا ها بزبان رانند و ها ایشان
بر فراز فلک العرش خاور رفت
طرفه حالی که کسی اینچنان نه دید و نه شنفت
کامد اندر حرکت بود اگر عظم رمیم
لب قاری هم ازین باب در هیچ نا شنفته
این چنین جلوه لی هیچ سبب ها از چیست
یک مرید آمده از بیت مقدس اینجا
شبهتی نیست که لی هیچ سخن آمده است
وز خمش باده مستی بسبو نبید همه
چون ببزم سخن از وی که بود فی ادبی

آمده‌ست آنکه بیک گام ز بیت المقدس — سحری هم نشدش شام ز بیت المقدس

از چه تقصیر و گنه توبه بیاییستنش کرد — چه غم از زشتی اعمال بباییستش خورد

ظاهرست اینکه چنین ره و ولایت دارد — آنکه کامل شده با شیخ چه حاجت دارد

شیخ مشرف شد و رو کرد بسوی صدقه — داد از پرتو خود نور نظر در صدقه

گفت گویم سبب توبه بشنو یا هذا — میکند توبه که او باز نه پرد به هوا

حاجت وی بمن آنست که ره بگشایم — بسوی الفت حق راه ورا بنمایم

حکایت حضرت عبدالوهاب

سیف دین آنکه مسمی به عبدالوهاب — بودش از زمرهٔ اولاد گرامی القاب

او بگفته‌ست چنین نغز حکایت او را — کز روایات یک این ست روایت ورا

هیچ ماهی ز همه ماه نبودی مگر آن — بحضور پدرم آمدی از راه دوان

پیش از آنکه نمودار مه نو گردد — بر سر سطح فلک صاحب پرتو گردد

گر در آن ماه مقدر شده بودی سختی — بظهور آمدی از ناصیه‌اش بدبختی

بودی آنرا صور زشت کریه المنظر — که تو گویی نفتد بر رخ او باز نظر

ور در آن نعمتی از غیب مقدر بودی — صورت ماه ز خورشید نکوتر بودی

روز آدینه و در سلخ جمادی الاخری — سنه پانصد و شصتی ز سنین اولی

شسته جمعی ز مشایخ همه در صحبت وی — آنکه از صحبت وی راه سلوک همه طی

غیرت ماه جوانیش درآمد از در — بسلام آمد و از خوبی خود داد خبر

یا ولی الله بشناس که ماه رجبم — راحت و خرمی و خیر و خوشی در عقبم

آمدم تا که ترا تهنیتی گویم من — چرک غمها و المها ز جهان شویم من

درمن از رنج و الم هیچ مقدر نشده — گلم از علت و آزار مضر نشده

همچنان شد که در آن هیچ ندیدند بدی — بجز از چهره نکوئی نشنیدند بدی

روز یکشنبه که بود بیست همان سلخ رجب — شخصی آمد بر او با همگی رنج و تعب

سوی کالبده و از لبکه کریه المنظر — زشت روی که نه بینند بسوی لیش دیگر

اولش گفت سلام و پس ازان گفت چنین — من همانم که شوی زآمدن من غمگین

یا ولی الله من بنده مه شعبانم — پیش تو آمده ام تا غم دل برخوانم

که مقدر شده در من همه آشوب و بلا — درد و رنجوری و آزار و گرانی و وبا

مرگ در خطهٔ بغداد و گرانی بحجاز — قتل و کشتن بخراسان و تباهی بجهان

ماه شعبان چو در آمد همه قول آمد راست — که بتقدیر الهی محل منع کراست

شیخ رنجور در آن ماه شده روزی چند — همدم علت جانکاه شده روزی چند

روز دوشنبه و بیست و نهم از ماه صیام — همه از خیل مشایخ شده حاضر بسلام

هم علی هیتی و خواجه نجیب الدین هم — غیر ازین نیز بسی اهل نیاز اهل کرم

بمهابت بوقار آمده شخصی پیشش — کرد آگاه زاحوال درون خویشش

میرسانیم بگفتاش سلامی بر تو — میگذاریم ازین بعد پیامی بر تو

یا ولی الله ماه رمضانیم بنام — آنکه در ما شب و روز صیام است قیام

اعتذاری کنمت از پی آن آمده ام — کز غم هجر تو با آه و فغان آمده ام

زانچه در روز ازل بر تو مقدر شده است — بوداع تو مرا حکم ز داور شده است

آخرین هست درین دار لقای من و تو — اجتماعی بجز این نیست برای من و تو

باز گشت او پس ازان نرم بآه و زاری — غم هجرش بدل افزوده زخم کاری

سال دوم چو رسید ست ربیع الآخر ‏— از کفن شیخ بپوشید لباس فاخر

ایضاً از احوال حضرت

بود روزی که برون آمد و مجلس میگفت ‏— در اسرار ز مفاتیح به مجلس می سفت

در مقامی که ولی ازلی بنشسته ‏— در برابر بر او شیخ علی بنشسته

هیبتی را بهم وعظ مگر خواب آمد ‏— گرچه در چشم کسان دور ز آداب آمد

اهل مجلس همه را گفت چنین غوث زمان ‏— جمله خاموش شوید ای همگی مجلسیان

خود فرود آمده از منبر و استاد چو پیش ‏— بهر پرسیدن اینحال شد آماده به پیش

گشت بیدار چو از خواب نکو شیخ علی ‏— شیخ فرمود رسیدی تو به دیدار نبی

هیبتی گفت بلی دیده ام اینک حضرت ‏— که در آمد بسر وقت من آن غوث قباب

گفت او طالع فرخنده چو شد یاور تو ‏— بوده ام ایستاده ازان من با ادب بر سر تو

باز گفتا که وصیت بچه چیزت فرمود ‏— هیبتی گفت ملازم تو ام باید بود

معنی این سخن از شیخ علی پرسیدند ‏— چون نه آنجمله ستادن با ادب فهمیدند

هیبتی گفت که من آنچه بدیدم در خواب ‏— دید در حالت بیداریش آن فضل مآب

هیبتی از اثر بینش آن مردی ست ‏— که سزاوار پی سرمه ز راهش گردی ست

هست از جمله کرامات خوش شیخ علی ‏— بر لب هر که رود نام وی از جوش ولی

اندر آن دم که کند شیر عرین رو سوی او ‏— حرمت نام خوشش شیر بگرداند رو

نیز ذکرش چو نمایند در ارض بنقات ‏— خلق یابند ز شر و شغب بیشه نجات

حکایت حضرت عبد الرحمن طفسونجی علیه الرحمه

بو محمد که بعرف آمده عبد الرحمن ‏— بود ز اقطاب جهان هادی اهل عرفان

خانهٔ خویش بنا ساخته در طفسونج
که توابع بود آن قریه ز شهر بغداد
شیخ یکروز چنین بر سر منبر گفتا
همچو کرکی بمیان همه مرغان وطیور
کزوی اطول بجهان نیست سوی عنقا
ابن احمد که بود بو الحسنش نام علی
بود ز اصحاب خوشش سید عبد القادر
آمده بود در آن بزم زده خیمهٔ خویش
در نواحیش همان قریهٔ ده جنت بود
قصه کوتاه چنین گفت چو عبد الرحمن
دلق از سر بکشید افسر گردان عجم
عبد رحمن چو شنید این سخن جوش و خروش
پس باصحاب خودش گفت میان
از عنایات خداوند نه بینم خالی
پس بفرمود بآن حسن صفا زور عرفان
بو الحسن گفت که من آنچه برون آمده ام
بسوی آن چو خسان باز نمیگردم من
روی خود را پس از آن جانب جنت کرد
داد آواز چنین زوجهٔ خود را یکبار

تا بیایند بر او اهل طریق از هر فج
همچو پروانه بر او گرد بسی اهل رشاد
منم امروز میان صلحا و عرفا
دیگران سنگ رخام اند منم سنگ بلور
شده قایم وی ازین رو بجای عنقا
آنکه میداشت بسی خرق و کرامات جلی
آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
که ورا بعد نمودست ز طفسونج بپیش
کان قدم رنجه از آن دیه بمجلس فرمود
او به سر جاست در آن بزم چو شیر غران
گفت بگذار مرا تا بتو کشتی گیرم
تا کشتیش ندید و ز ادب گشت خموش
همه دانید که من یکسر موی ویرا
دارد این مرد نبردم درجات عالی
پوش این دلق خود ای افسر گردان مان
گرچه عریان تن و با حال زبون آمده ام
همچو دونان بسوی آن نمیگردم من
بهر آوردن یک دلق دگر همت کرد
کرده تفهیم ای فاطمه یک جامه بیار

زوجہ را صوت چو در سامعہ جوشش آمد — دررہ از بادیہ با جامہ ورا پیشش آمد
پس بپرسید بفرمای مرا شیخ تو کیست — دانم این عارف ذی مرتبہ چون شیخ تو نیست
گفت شیخ است مرا سید عبد القادر — آنکہ انواع کرامات شد از وی صادر
گفت نشنیدہ ام آنرا کہ باین عمر دراز — درجہان ہا ہیچکسی نیست بر تربت ابناز
چہل سالست بود جای سکونم بجہات — باب قدرت کہ بود رہگذرش در ورکات
ابیکبار درانجاش ندیدیم کہ حیہ — و اندران حال سکونش نشنیدیم کہ حیہ
گفت با زمرۂ اصحاب کہ بغداد روید — پیش آن صاحب دین صاحب ارشاد روید
پس بگوئید بآن شاہ کہ عبد الرحمن — میرساند بجناب تو سلام از دل و جان
گویدت بعد سلام و پس اظہار نیاز — پرسمت ایکہ ترا نیست بر تربت ابناز
چہل سال است بود جای سکونم بجہات — باب قدرت کہ بود رہگذرش در ورکات
ابیکبار درانجات ندیدم گاہیے — و اندران حال سکونت نشنیدم گاہیے
شیخ فرمود ہمانوقت ببعضی اصحاب — آنکہ ایشان ہمہ را گشتہ از وفتح الباب
برویدای ہمہ اصحاب سوی طفسونج — آنکہ آیند دران اہل طریق از ہر فج
شیخ طفسونجی اینک بر سالت پیشم — بفرستاد و تنی چند ز اصحاب و خدم
منزلے چند ازان شہر چو خواہند برید — اینت در راہ شمارا ہمہ خواہند رسید
زود ایشان ہمہ را باز باو گرد آنید — ہمہ گوئید کہ سوی شہ رو گرد آنید
چون پس از قطع مسافت بر آن شیخ رسید — شوق دیدار و سلامی زمنش عرضہ دہید
پس بگوئید کہ میگویدت ای شیخ زمن — و ایما آنکہ ترا در درکات است وطن
دانکہ با وای تو و اندر درکات است اورا — بیند آنرا کہ حضرت برکات است اورا

وانکسی کو بحضرت بودش جای سکون — آنکه جا یافت بمخدع بنظر آید چون

لا یری من هو فی الحضرت من فی الدرکات — فی جناحیه له اسرع منه الحرکات

لا یری من هو فی الحضرت من فی المخدع — زانکه مخدع بود از منزل حضرت ارفع

انا فی المخدع ادخل به من باب السیر — منه اخرج بضرورت به فی صورت طیر

هم بدانسان که نمی بینی و من بینیم — گل ازان باغ نمی چینی و من می چینیم

من برآورده ام از بهر تو تشریف رضا — خلعت فتح فرستادست از لطف و عطا

اخلع فی الدرکات از برکات غیبی — بر سر محضر ز اثنا عشر از الف ولی

بود تشریف ولایت که برنگ خضرا — از برای تو برآورده ام ای اهل ولا

که طرازش همگی سورهٔ اخلاص بود — وانکه این عهده درین عهد بما خاص بود

چون دراثنای ره ایشان برسیدند بهم — همه پیغام زبانی بشنیدند بهم

از میان همه شان باز با و گردیدند — سوی طفسونج ازانجا همه رو بنهادند

وان رسالت برساندند به عبدالرحمن — شیخ تصدیق ورا کرد بحسب فرمان

گفت صدقت بدل سید عبدالقادر — آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

فی زمان هو کالموسی و سلطان الوقت — فی زمان هو کالعیسی و سلطان الوقت

باشد او ابن ابی صالح بن عبدالله — جبلی آنکه لقب آمدش از اهل الله

لبس الخرقه ز دست برکت را توام — بوسعید ابن مبارک شه عرفان الهم

آن مبارک بجهان ابن علی مخزومی است — آنکه کارش همه اندر ره دین معصومی است

لبس الخرقه ز دست شرف بوالحسنی — کو علی وچو علی آمده شیرین سخنی

آن علی ابن محمد که بود بن یوسف — که کند کسب جمال رخ او من یوسف

بو الحسن هم قرشی باشد و نهکاری هم — آنکه شفقت بمریدان بکند یاری هم
لبس الخرقه ز بو الفرج که طرسوسی بود — آنکه در یمن عرفان صفت موسی بود
لبس الخرقه ز بو الفضل امام دوران — عبد واحد بودش نام بنزد اعیان
پدرش عبد عزیز آنکه تمیمی بودست — آنکه از بحر توحید شمیمی بودست
لبس الخرقه ز بوبکر شبلی معروف — در تصوف بشفقهای عجایب موصوف

حکایت بازرگانی

تاجرے رفت بر حضرت شیخ حماد — کاندرین ره شدنے او آمده پیر ارشاد
عرضه در خدمت او داشت بحال مضطر — هست با قافلهٔ شام مرا عزم سفر
زانکه در شهر دگر قصد تجارت دارم — هفصد از سکهٔ دینار بضاعت دارم
شیخ حماد بگفتش ز ره کشف چنین — گر درین سال سفر میروی ای اهل یقین
می برندت همه اسباب تجارت از دست — می ستانند ترا مال تجارت از دست
می شوی کشته خود اندر سفر از خنجر کین — زاستماع سخن او شده تاجر غمگین
رفت بیرون و درآمد بر عبد القادر — آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
قصه را کرد بر و رفت ذکر کرد اظهار — شیخ فرمود باو از لب شیرین گفتار
که برو جان بسلامت با مان خواهی رفت — خواهی آمد بغنیمت بضمان خواهی رفت
وان ضمان بر که بودست ضمانش بر من — پیش حق هستم چه پیدا چه نهانش بر من
رخصتی یافت چو از درگه شاه والا — رفت و بفروخت در آن شهر متاع و کالا
چون درآورد و لیس از بیع و شرااش بشمار — بود از منفعتش سکهٔ دینار هزار
روزے آمد بتقاضای حاجت — همه دینار که میداشت برای حاجت

وقت حاجت همه در گوشهٔ طاقی بنهاد — کان همه صرهٔ دینار بر نقشش از یاد

همه را کرد فراموشش چو بیرون آمد — دلش از گم شدن صره جگر خون آمد

خواب بگرفت مر او را چو بمنزل آمد — غفلت از راحت آنخواب چو در دل آمد

مرد در خواب چنان دید که در قافله ایست — که از آن قافله تا خانه بسی فاصله نیست

همه را بادیه در پیش و حرامی از پس — بهر عون و مددشان نه کدامی از کس

نهب و تاراج نمودند همه قافله را — مال و اسباب ربودند همه قافله را

همه قطاع دل آزار بکشتند به تیغ — همگی قافله را زار بکشتند به تیغ

ضربتی زد بسرش نیز از آنها مردی — کشته شد تا جز از آن ضرب در آن تا دردی

آخر از هیبت آن تیغ ستم شد بیدار — دید بر گردن خود زان اثر خون چو نگار

در خود احساس بکرد او الم آن ضربت — که رسیدش به تن و جان بدم آن ضربت

هم بدل یاد نمود آنچه فراموشش شد — جستجو کرد مر آنرا چو دل از هوشش شد

هم بتعجیل در آمد بتجسس بیرون — یافت باز آن همه دینار ز طاق آن محزون

رخت بر بست که از آنجا سوی بغداد کشید — زان عقیدت که بدل داشت بجو واند رسید

شیخ حماد که در خیل بزرگان است اجل — به که او را ز ره صدق بگویم اول

یا مر او را که بحالم سخنش راست شده — آنچه فرمود مرا بی کم و بی کاست شده

شیخ حماد چو بود است درون بازار — چشم آنمرد در افتاد بر ویش ناچار

شیخ فرمود بتاجر تو به بیشش اول — که کلامش همه حق است بلا هیچ خلل

هفده باری بزبان امن تو در خواستم — وز خداوند جهان امن تو در خواستم

بود قسمت که مقدر شده در بیداری — جمله بگذشت بخوابت ز عطای باری

تلف مال بدل شد بفراموشی تو   عوضش آمد زپی یاد لبسرگوشی تو
پس در آمد بجناب شه عبد القادر   آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
شیخ فرمود باو باهمه عز و تمکین   شیخ حماد ترا آنچه بفرمود چنین
هفت ده بار بجان امن تو در خواسته ام   وز خداوند جهان امن تو در خواسته ام
هست بر لب قسم عزت معبود مرا   که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
هفتدهی چند ترا خواسته ام از در حق   که ترا حال چنان شد که بفرمود سبق
تا بهفتاد ترا خواسته ام من شبها   تا از ان بحر مشقت برسیدی بکنار

حکایت شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه

قصه خویش نبشته است چنین شیخ شهاب   که دو اندرز بفرمود ولیعهدی در آب
در جوانی که عبث میگذراندم ایام   بیشتر میل دلم بود بسوی علم کلام
بر زبان یاد گرفتم زشغف چند کتاب   تا که آگاه شدستم بکلام از هر باب
عم من لیک از ان منع همیکرد مرا   که سوی علم کلام ست نه میل عرفا
روزی آمد بزیارت بر عبد القادر   آنکه انواع کرامات شد از وی صادر
من در آنوقت باین داعیه با وی بودم   تا دل از لطف ملاقات شود خوشنودم
عم من گفت نبکار مرا حاضر باش   بر در او صفت اهل وفا حاضر باش
همدرین قرب بمروی شده در می آیم   بیکی چشم زدن من زگذر می آیم
که دل او خبری میدهد از حضرت حق   آنکه بر خیل مشایخ همه بردست سبق
منتظر باش براه برکات دیدار   که هویدا بجبینش بود از صدق آثار
قصه کوته چو نشستیم عم من گفت چنین   سیدی آنکه ترا جمله رهی اندو رهین

این پسر این اخی هست مسمی بعمر ‌ لیک مشغول سوی علم کلام ست پسر

ترک این شغل را ببکه باو میگویم ‌ نیز هرچند پی شغل نکو میگویم

لیک ازین شغل او باز نمی استد گاه ‌ میکند عمر گرانمایه درین کار تباه

چون شنید این سخنش گفت بسویم که عمر ‌ کرده علم کدامی ز کتب ها از بر

عرضه دادم که فلانی و فلانی ز کتب ‌ دادم او را ز سوی خویش نشانی ز کتب

دست بر سینهٔ کین من آورد فرود ‌ نقش این علم کلامم ز دلم پاک زدود

یک لفظ ازان کتب سابقه در ضبط نماند ‌ دیدم آنگاه سوی دل که بجز ضبط نماند

گشت از خاطر من جمله فراموش علوم ‌ همه معلوم که بود دست شد آن لا معلوم

لیک شد سینه ام از علم لدنی مملو ‌ که پر از علم شد از ناف مرا تا بگلو

پس مرا کرد خطابی بزبان شیرین ‌ یا عمر قم بعراق انت من المشهورین

که بهر جا سخنم از بزم جو مردی صادق ‌ با زبانی بمعانی و بحکمت ناطق

حکایت حضرت شیخ عمر صریفین علیه الرحمة

بو عمر آنکه صریفین ورا مسکن بود ‌ زان صریفین ز بوی خوش او گلشن بود

گفت در منقبت سید عبد القادر ‌ آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

کار بو دست بد انسان بهدایت ما را ‌ چون بخوانند نخستین بهدایت یارا

که یکی شب بهوسهای جهان آزاده ‌ بوده ام من بصریفین به پشت افتاده

روی خود سوی فلک کرده پی نظاره ‌ تا ازین چرخ ستمکاره چه جوییم چاره

دید در جو سما چشم بگردون نگران ‌ در هوا میگذرد پنج حمامه پران

نغمه زن جمله بتسبیح خدای متعال ‌ بهمین نطق و زبان فی لصبه ابر و بال

آن یکی زان همگی پنج حمامه میگفت — گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت

هست تسبیح مرآنرا که نماید نازل — از بهر خویش خرامن بسوی عالم گل

گنج نازل نکند لیک بقدر معلوم — که بهر چیز ز پیش ازل او راست علوم

دو مین زان همگی پنج حمامه میگفت — گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت

هست تسبیح مرآنرا که عطا کرد عطا — خلقت جمله اشیاء جهان تم هدی

سیومین زان همگی پنج حمامه می گفت — گرد غفلت ز دل عالم سفلی می رفت

هست تسبیح مرآنرا که برانگیخت چنین — انبیا را همه حجت ز پی خلق زمین

کرد بر جمله رسل ختم رسل افضل — آنکه نورش بفلک تافت ز آدم اول

چارمین زان همگی پنج حمامه میگفت — گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت

هرچه در دار فنا هست همه باطل و ان — چه جماد و چه نبات ست و چه جسم ست چه جان

لیک آن شی که بود بهر خدا بهر رسول — غیر ازین هرچه بود جمله فضول ست فضول

پنجمین زان همگی پنج حمامه میگفت — گرد غفلت ز دل عالم سفلی میرفت

اهل غفلت چه شما ئید بخواب خرگوش — غافل از رحمت مولای خود آئید بهوش

در ره طاعت مولای خود اینک پوئید — چرک غفلت ز دل خویش بطاعت شوئید

صفت رب شما در دو جهان کیست کریم — که وی از اهل گنه عفو کند ذنب عظیم

نیز او در ابره عبد عطا یکست جزیل — نیز او را بره عدل عدیم ست عدیل

چون من از چشم بدیدیم و شنیدیم همه — صفت اهل دل از خلق بریدیم همه

بیخودی گشتم و چون آمدم آندم با خویش — رفته بود از دل من آنچه که بود ست از پیش

جبه دنیا و دگر آنچه بدنیا باشد — وانچه در سینه بجز خواهش عقبی ست نبد

بامدادان بجد او ند بستم عهدی
که کنم در طلب راه طریقت جهدی

خویشتن را کنم از جذب چه پیاکی چه جهی
از پی تزکیه تسلیم یکی مرد رهی

رهنمائی کندم تا سوی حق عز و جل
برهاند ز همه وسوسه و طول امل

پس روان گشتم از انجا و نمیدانستم
شدم آواره بصحرا و نمی دانستم

که کجا میروم و در سر من جلبت خیال
فارغ از وسوسه آز او ز هر رنج و ملال

که بناگاه یکی ره سپرے پیش آمد
مرد راهی بسر رهگذری پیش آمد

صفت خضر نکوکاری و نیکو دیدار
باهمه دانش و باهیبت و با عز و وقار

گفت با من که سلام است ترا یا عثمان
گو که اینک بکجا میروی افتان خیزان

باز دادم چو جوابی بسلامش گفتم
چون خبر یافتی از نام و نشان نهفتم

بر تو سوگند بگو تا ز کجا دانستی
کیستی و بچه سان نام مرا دانستی

ما ندیدیم ترا و تو ندیدی ما را
هرگز از کس نه کهی نام شنیدی ما را

گفت با من خضرم هست بخضرا جایم
گه بمعموره روم گاه بصحرا آیم

بودم اینک بدر سید عبد القادر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

گفت ای آنکه بخوانند ابوالعباست
خالق کون مصون داشته از وسواست

گوش کن از من آگه که مریدکا دوشش
جذبه عشق رسیده است که رفت است ز هوش

یافت تشریف قبولی بصر یقین نیز هم
سر و امروز ورا افضل لبعدین دهم

مرحبای بک عبد لیش خدا آمده است
و این ندا از زبر هفت سما آمده است

عهد کرد او بخداوند که خود را تسلیم
تا نماید بیکے بهر حصول تعلیم

سوی آن مرد و بر پیش من آورد او را
تا کشایم بدل از صدق و صفا در او را

پس مرا گفت بتحقیق بدان یا عثمان | هم برین قول بتصدیق بیاور ایمان

آنکه خوانند ورا سید عبد القادر | آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

عارفین را همه سید بود اندر دوران | واقدین را همه قبله ست درین خرد و زمان

حرمت صحبت و تعظیم بخود لازم گیر | بر اوامر همه تسلیم بخود لازم گیر

من ز خود قصد نکردم که رسیدم ناگاه | منزل خویشتن به بغداد بدیدم ناگاه

خضر پوشیده شد آنگاه ز چشم نظرم | مدت هفت سنه ماند نهان از بصرم

با همه حسن عقیدت چو رسیدم بر او | این سخن گفت نخستین بزبان نیکو

مرحبا ایکه گلت کرد من الجذب خمیر | جمع فرمود برای تو من الخیر کثیر

از سوی حق چو ترا جذبه ور آمد در پیش | بدم الستقطیر کشیدت سوی خویش

جمع چون گشت برای تو کثیر من خیر | خواندت از جذبه سوی حضرت حق منطق طیر

زود باشد که درین قرب خدای دو جهان | از ره لطف مریدی و بدت یا عثمان

کوست معروف بعبد الغنی بن نقطه | که سعادت بکف اندر فکندش چون نقطه

کسب از فضل خداوند جهان در آفاق | ز اولیاهای جهان منزلتش بالا حاق

حضرت حق چو سلوک ره او گردد طی | بر سبی خیل بلا یک بکند فخر بوی

وانگهی بر سر من طاقیه خویش نهاد | شد از آن کشف به باطنم از پیش زیاد

خوشی و خنکی نسبت بدماغم برسید | لمعه نور حقیقت بچراغم برسید

منکشف بر دل من گشت تمامی ملکوت | بنمود انگهم انوار گرامی ملکوت

شد بیک لحظه بدانسان متغیر حالم | که همه عالم و هم آنچه بود در عالم

بشنیدم همه تسبیح خدا می گویند | و ان بانواع لسان در همه جا میگویند

اختلافات لغات آیه السنه ها ‌‌ چون به تسبیح و تقدس شده هر یک گویا

بود نزدیک که هوش و خرد از من برود ‌‌ ظلمت عقل و حواس از دل روشن ببرود

داشت در دست مبارک ز پی عون و مدد ‌‌ پارهٔ پنبه که از راه کرم بر من زد

آمد از ضرب وی آن هوش و حواسم بر جا ‌‌ نیز تمیز بدیبا و بلا اسم بر جا

چند ماهی پس ازین کار بخلوت بنشاند ‌‌ چند از کار بیاموخت و بعزلت بنشاند

بخدای که همه عالم از و نورانی ست ‌‌ عاجز از وصف وی است ایرانی و هم تورانی

که بهر باطنی و ظاهری من امرے ‌‌ رفتن و آمدن و کردن و گفتن امرے

هیچ واقع نشد آنها که بمن گفت همه ‌‌ پیش از انگه بگویم بسخن گفت همه

هیچ کشفی و شهودی و مقام و حالے ‌‌ که رسیدیم بآن جمله به چندین سالے

پیش از انگه بآنها برسم گفت مرا ‌‌ گرد لاعلمی آنها ز درون رفت مرا

وز ره کشف خبر داد بچیزے ما را ‌‌ کز نبودست بدان کشف کسے را یارا

پس از اخبار بسے سال چنان واقع شد ‌‌ انچه فرمود بلا فرق همان واقع شد

خرقه پوشیدن من از وی و بیعت کردن ‌‌ یا بفرمان خضر میل بصحبت کردن

واین نقطه که بپوشید ز من خرقه بفال ‌‌ درمیان شد بمیان من و او سی و دو سال

گفته بود انچه سخن در حق این نقطه ‌‌ راست آمد بمن و در حق این نقطه

کز تفاخر بکرم کرد خدای دو جهان ‌‌ بر بسی خیل بلا یک بوی از لطف نهان

حکایت مردی فلسفی

گوید این قصهٔ اعجوبه یکے از علما ‌‌ آمدم پیش وی از رهگذری ره فرسا

اندر ان [illegible] ‌‌ [illegible] بنوز

داشتم همره خود چند کتب ها ز علوم / مسئله های فلاسفه همه در وی مرقوم
شیخ ننشسته آنکه در اوراق کتب ها بیند / میوهٔ تلخ ز نخل بد او بر چیند
با پیر سید ز من آن ترا چه کتاب ست بگو / رفتم مسئله هایش ز چه باب ست بگو
گفت با من که فلان هست فیوق است ترا / بی ایمان همه‌ی نار حریق ست ترا
زود به خیز و بیشیمه بشو ... / تا وگر زانوی خود ته نکنی ز ترقیش
عزم کردیم که هایش زودی بر خیزم / سبب تربیش هر آتش بزبان انگیزیم
وان کتب ها بسرا خانه گذارم پنهان / بر ندارم سوی خود تا نکند امر چنان
خاطرم لیک تسامح نه روا داشت برین / زانکه عمری پی تحصیل شدم رنج گزین
هم پی مسئله هایش چو همیدانستم / تر و خود رهزن ایمانش نمیدانستم
خواستم تا که آن نیت خود بر خیزم / سوی خانه برم و لطف و نشاط انگیزم
شیخ بر من نظری کرد که بی حس گشتم / ناتوان چون تن رنجور مجلس گشتم
طاقت رفتن و برخاستنم هیچ نماند / چون همه داج بجز کاستنم هیچ نماند
همچو آنکس که شود خانهٔ زندان جایش / بسته باشند بزنجیر و رسن تا پایش
پس بگفتا بده این جلد کتابم در دست / بعد فرمودن او چون بگشادم بر دست
جمله اوراق وی از چشم بدیدم سفید / که بر او یک نقطی هم ز سیاهی نرسید
دیدم آنرا چو گشادم همه اوراق بچشم / هر ورق ساده که حرفی نه بر آن گشته رقم
حسب ارشاد کتب ها چو بدستش دادم / تا ببینیم که ازین لیس حکیم ارشادم
گفت از لطف و مهر سوی ... گردانید / عجب انیک ز کتاب تو دل من رنجید
نیست این فلسفه ها هیچ توئی نادان را / بیقین دان که فضایل بود این قرآن را

داد در دست که بین هر چه بگفتم است — دیدم آنرا که فضایل زپی قرآنست

چه کتابی که نبشته بخط خوب تر این — هر ورق چون ورق خط ولایت زرین

هر گه از دیدن اوراق بگشتم دلشاد — پی تعلیم مرا کرد چنین شیخ ارشاد

پس بتعلیم ادب گفت مرا غوش زمان — دانکه بر خاطر ما هست عیان جمله نهان

در دلت آنچه نباشد به نهان و به عیان — توبه کردی که نگوئی بزبان آن سخنان

گفتم آری پس ازان گفت ازینجا تو بخیز — زود برخاستم از بزم و برون رفتم تیز

هر چه زان مسئله ها یاد گرفته بودم — هر چه زان فلسفه ها یاد گرفته بودم

شده بود از دل من جمله فراموش چنان — هرگزم یاد نیامد نه بدل نی بزبان

حکایت حضرت شیخ ابوالمعالی علیه الرحمه

حاضر مجلس او گشت ز قسمت روزی — بوالمعالی ز سخنهاش شرف اندوزی

که در اثنای بیان هیچو بهیمه و بهیم — بگرفتش بهمه زور تقاضای عظیم

که نماندش بسر بزم مجال حرکت — گشت بی طاقت و بی حس ز زوال حرکت

جانب شیخ نظر کرد بلفظ یاوری — تا بیاید بسر وقتش زپی داورسی

شیخ دریافت چو این حالت آن بی تاب — خود فرود آمده از منبر خود یکپایه

از همان پایه اول چو دری پیدا شد — چون سر آدمی از پایه سری پیدا شد

پای بنهاد چو بر پایه دیگر آنگاه — سینه و دوش بان سر شده پیدا ناگاه

پایه پایه چو بدینگونه فرو می آمد — نقش تمثال وی از غیب فرو می آمد

صورتی را که بگفتیم زیادت میشد — جلوه در نظر اهل بصیرت میشد

تا شد آن شکل مشابه بهمه با صورت شیخ — جمع با صورت او نیز شده سیرت شیخ

۱ بمعنی [illegible]

۲ بہیم [illegible]

۳ تقاضای عظیم: تقاضای [illegible] حاجت [illegible]

نیز میگفت سخن با لبش او همن — که تو گویی بزبان میکند آن شیخ سخن

گر سخن هست درو هست بمثلش آواز — در کلام است درآنست بمثلش انداز

لیک این شکل جز آن شخص نمیدید کسی — گرچه بودند در آن بزم نشیننده بسی

یا بدید آنکه وی از اهل بصیرت بودست — واقف راز ز معنی و ز صورت بودست

چون فرود آمده بالای سر وی استاد — تا که از بند مصیبت کند او را آزاد

آستین را ز کرم بر سر و رویش پوشید — هم بمندیل همه کالبد او پیچید

خویش را یافت مر آنکس بیکی دشت وسیع — مرغزاری شده هر گشت وی از فیض ربیع

جوی آبی است بدشت و بکنار جویش — یک درختی ست دگر نخل همه بر سوییش

دسته چند کلیدی که بخود همره داشت — دگرش بردن همره بدل آگه داشت

بسر شاخ بیاویخت پی حاجت رفت — چون تقاضای شدید از دل بشد و رفت

پس وضو کرد و بسر آب دو رکعت بگذارد — چون سلامی نماز او ز پس فرصت داد

شیخ مندیل خود آنگه ز سر وی برداشت — آستین نیز ز فرقش صفت فی برداشت

دید در مجلس تذکیر نشسته خود را — که ازین حال خبر نی همه نیک و بد را

بود اعضای وی از آب وضویش همه تر — در سجودش قدری خاک بپیشانی در

وان تقاضا که بودش همه مدفوع شده — مشتهی معده ز فقش بسوی جوع شده

لیک چون رو بخود آمد از آن دشت بیافت — دسته چند کلیدی چو طلب کرد نیافت

پس یک عمر ز سیری چو فلک کرد خمش — شد بدل عزم سفر سوی بلاد عجمش

سفری کرد ز بغداد بآن عزم که داشت — بیکی قافله رخت عزیمت برداشت

راه رفتند ز بغداد همه چارده روز — تا رسیده بسر منزل مقصود هنوز

که فرود آمده اش قافله در صحرایی ‌ ‌ که زمینش همه گوهری ز نور تابان جایی
نیز از آب روان بود در آنجا جویی ‌ ‌ سبزه زاری بسبز جو بهر سویی
مرد برخاست بدان تا که وضویی سازد ‌ ‌ غسل اعضا ز قدم تا سر موی سازد
دید از دیدهٔ بینای خود آن صحرا را ‌ ‌ بتامل نگهی کرد همه غبرا را
کان همه دشت بصحرای خوشی میماند ‌ ‌ گرچه چشمم همه گلزار وشی میداند
کاندران دشت در آن روز وضو ساخته بود ‌ ‌ دل ز تشویش و تقاضاش بپرداخته بود
هم درختی که بران بود مر آنرا دریافت ‌ ‌ دستهٔ گم شدهٔ خویش بر شاخی یافت
همچنان دستهٔ مفتاح که آویخته بود ‌ ‌ صرصر او را صفت برگ کجا ریخته بود
بازگشت از سفر خود چو به بغداد دگر ‌ ‌ رفت پیشش که دهد از همه رو داد خبر
باز گوید همگی قصه بآن محرم راز ‌ ‌ کاندرین خرق کسی نیست مر او را انباز
شیخ بشنید مر این حال و دو گوشش بگرفت ‌ ‌ گفت خاموش مگو آن همه رو داد که رفت
زنده ام تا که یکی حال ز اسرار مگوی ‌ ‌ با کسی شخص ازین واقعه رفتار مگوی

حکایت معاینه فرمودن آنحضرت شیخ حماد را در قبر و دعا کردن برای ایشان

روزی آن غوث زمان افسر خیل عرفا ‌ ‌ با یکی جمع کثیر از علما و فقها
خوش و خندان بزیارت سوی گورستان رفت ‌ ‌ بزمستان و بسرما نه بتابستان رفت
شیخ تا دیر بایستاد بخاک حماد ‌ ‌ کاندرین ره پی او آمده پیر ارشاد
که هوا گرم شد از تابش خورشید تموز ‌ ‌ او پی فاتحه بر خاک وی استاده هنوز
گونهٔ رخ متغیر ز ملال و افسوس ‌ ‌ کانچنان رنجد اگر پای ببیند طاوس

باز گشت او چو پس از دیر بجمع ابرار / بود ظاهر برخ شیخ ز بهجت آثار

چشم بر روی مبارک چو بر افتاد ز دور / شد هویدا اثر بهجت و شادی و سرور

خیل اصحاب چو این نوع از ایشان دیدند / از پی دفع وساوس باد[ب] پرسیدند

شیخ را چیست بفرش سبب استادن / اینقدر وقفه و تاخیر و درنگ افتادن

شیخ با زمرهٔ اصحاب چنین کرد ارشاد / روز آدینه از این پیش بشیخ حماد

هم به اصحاب وی از اهل نظر میرفتم / بیکی مسجد جامع ز گذر میرفتم

قدمی چند از آن ره چو بریدیم همه / بر پلی با همه اصحاب رسیدیم همه

شیخ حماد چنان دست بزد بر سر من / که بدان اشک فرو ریخت ز چشم تر من

هم ز بالاش در آن آب بینداخت مرا / ضربتش بیخبر از هستی خود ساخت مرا

بود فصل دی و در غایت خنکیش هوا / در برم بود یکی جبهٔ پشمینه قبا

آستینم که نهان بود در آن جزوی چند / دست من بود از آن جزو نهان اندر بند

داشتم دست خود از زیر بآبش بالا / تا که از آب چو من تر نشوند آن اجزا

بگذشتند و برفتند و بگذاشتندم / غم نخوردند از آن آب ببر داشتندم

خویش برآمدم از آب سوی پل بیرون / جبهٔ خویش فشردم بهمان حال زبون

عاقبت در عقب حضرت ایشان رفتم / رفتم از شوق ولی سخت پریشان رفتم

تا که بسیار از آن یافته بودم سرما / قطع ره بود بسی سخت مصیبت بر ما

چون رسیدم بر شیخ اصحابش ای از اینها / آنکه سیلش بجوانیست درون لبها

همه در باب من از مسخره سخن ها گفتند / در میان همه گفتند نه تنها گفتند

شیخ ایشان همه را منع ز استهزا کرد / گفت هر کس که چنین کرد بسی بیجا کرد

منکه وی را لب آب برنجانیدم ‎ ‎ طاقت صبر و تحمل بدلش سنجیدم
آزمایش بکنم تا که ببینم سختی او را ‎ ‎ ورنه رنجی نتوان داد چنین نیکو را
من همی سنجمش از صبر و تحمل کوهی ‎ ‎ که نرنجد ز الم گر رسدش انبوهی
در جهان نیست بسنگینی قدرش هر کس ‎ ‎ کوه حلم ست که از جای نمی جنبد و بس
پس بفرمود چنین سید عبد القادر ‎ ‎ آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
حق گواه است که در قبر بدیدم او را ‎ ‎ هر سخن ها که بمن گفت شنیدم او را
بود پوشیده حریری ز جنان جای کفن ‎ ‎ حله داشت مرصع بجواهر بر تن
بر سر اوست ز یاقوت بدخشان تاجی ‎ ‎ بلکه چون نیر خورشید درخشان تاجی
نیز در دست ز خلد ست سوار زرین ‎ ‎ نیز نعلین بپا از زر و از در ثمین
هم ز استبرق و سندس بسر و دوش قبا ‎ ‎ حور و غلمان ز پی خدمتش استاده بپا
رفت امروز ولی دست یمینش از کار ‎ ‎ هم بدانسانکه نه فرمان برد او را زنهار
گفتمش این چیست بگفت این بکران دستست ‎ ‎ که بدین قدر رفیعم به بلندی پستست
که بدان غرق همی ساخته بودیم ترا ‎ ‎ ورنه آب در انداخته بودیم ترا
می توانی که ز من در گذرانی آنرا ‎ ‎ گر دعاها که نشسته بفشانی آنرا
گفتم آری پس ازان گفت ز دوا درد را ‎ ‎ که بمن باز دهد دست من از لطف اله
پس بایستادم و درخواستم آنرا ز خدا ‎ ‎ که دگر صحتش دست ز رحمت فرما
اولیا در لحد خویش شنیدند بیکبار ‎ ‎ جمله درخواست نمودند ز فضل غفار
که کند در حق وی از کرم و لطف قبول ‎ ‎ از پی دست دعای من محزون و ملول
پس سوال از در غفار ربی میکردم ‎ ‎ عجز و زاری و دعا هر نفسی میکردم

گر به چندانکه خدا باز بوی داد آن دست
پس بآن دست مصافح شده با تن بخوشی
این خبر گشت چو مشهور بشهر بغداد
هم دگر صوفیه و چند مشایخ از شهر
جمع گشتند بر سید عبد القادر
گفته بود انچه ورا تا همه تحقیق کنند
آمدند آن همه در مدرسه شیخ اما
هیچکس زان نتوانست که گوید سخنی
شیخ آغاز سخن کرد و بگفت از سر حال
بکنید از پی تحقیق بغیر از گفتن
تا بود راز نهان جمله ز روی تحقیق
بر زبان دو کسان جاری و ظاهر گردد
اتفاق آن همه کردند بران بو یعقوب
کاندران روز به بغداد شد او جلوه فگن
هم بران شیخ که بد کشف دلش بی پایان
آنکه اندر نسب او ابن شعیب کردی ست
نیز آن شیخ زمان بود بشهر بغداد
در ره زهد و ورع هر دو ز ارباب کشف
هر دو بودند بسی صاحب اشغال بزرگ

شیخ از رحمت و تکلیف که بود دست بدست
دست باکار شد از بهر دعای داعی
چند اصحاب خوش خصلت شیخ حماد
داشتند آنکه درین کار دران ناحیه بهر
آنکه انواع کرامت شده از وی صادر
همه گر در پی این داعیه توثیق کنند
نکشود از اثر هیبت و دهشت لبها
زده بلب مهر سکوت از همه سو انجمنی
چیست حاجت که درین بحث نمایند جدال
اختبار از همگی خیل مشایخ دو سه تن
گفته ام آنچه ز حال خوش آن پیر طریق
صدق من بر دل عالم همه ساری گردد
کوست همدانی و بن یوسف ابن ایوب
اقتدا اش بنمودند همه اهل زمن
بو محمد لقبش عرف بعبد الرحمان
صاحب معرفت و معنی و صاحب دعوی ست
هر دو در راه هدی صاحب رشد و ارشاد
بر دل هر دو گشاده شده ابواب کشف
هر دو تصدیق پذیرفته ز اقوال بزرگ

پس جماعت همه گفتند که مهلت دادیم … تا به آدینه درین قضیه فرصت دادیم

تا ببینیم که بر نطق و زبان ایشان … میشود حال چه ظاهر بلسان ایشان

شیخ فرمود که از جای خود ای اهل ولا … بر نخیزید که تا خفته نشینید از پا

تا بوقتیکه ازان هر دو بتحقیق اتم … متحقق شود این امر بچشم عالم

این سخن گفت و سر از طاقیه پیش افگند … تا ببینی خاطر اصحاب بماند در بند

نیز در پیش فگندند سر خود ایشان … آنکه بودند در آن بزم زحیر اندیشان

ناگه از مدرسه آواز برآمد و پدید … چشم بستند که از گوش کسان بشنیدند

کز در مدرسه شیخ درآمد بشتاب … شیخ یوسف که دلش است خبر از هر باب

چون درآمد بدرون گفت به پیش آن جمع … شیخ حماد که بد پیر توفیقش چون شمع

حق تعالی بسبب صدق تو بنواخت مرا … اینک اینک ز کرم شاهد او ساخت مرا

گفت در مدرسه شیخ برو یوسف زود … اهل دلها که درانجا همه باشند فرود

گو که ای اهل دلان سید عبد القادر … آنکه انواع کرامت شده از وی صادر

هرچه گفته ست همه گفته او راست بود … سخن صادق آن مذکور است بود

شیخ یوسف بسر جمع باسرار و رموز … سخن خویش بآخر نرسانید هنوز

که درآمد ز در مدرسه عبد الرحمن … که باتفاق همه کس بود بآن خفگویان

نیز او گفت که صادق بود اندر سخنان … هرچه مکشوف برو گشته ز احوال نهان

بیان سبب لقب آنحضرت بلفظ شیخ محی الدین

آنکه از وی کرم و خلق و عنایت دیدند … از ره شوخی و گستاخی خود پرسیدند

چه سبب بود که کردند ز لطف دیرین … لقب پاک شما را بجهان محی الدین

شیخ فرمود یکی روز که بود آدینه
من همی آمدم از بعض سیاحت چو صبا
بگذشتم بسر رنجکشی رنجوری
متغیر شده لونی و نحیف البدنی
در سلام آمد و ما نیز بدادیم جواب
گفت نزدیک بمن آی برفتم نزدیک
پس بمن گفت ره عجز مرا باز نشان
قوت آمد ز حقم باز نشاندم او را
جسدش تازه شد و صورت او خوب ترین
من بپرسیدم از او ای مرد چه نامی فرما
دین اسلامم و مرده چو مرد بیدار
حق تعالی بتو از زنده مرا گردانید
حق جهان را که درخشنده بتو گردانید
هم ز امروز ترا نام محی الدین کرد
پس از آنکه در آن دشت به بر داشتمش
پس از آن بادیه در مسجد جامع رفتم
ناگهان پیش مرا آمده مردی آنجا
داد در صفه مسجد بکر جها بهم
رو بروی همه مردم بعیان فی بهشت
داشتم پر ز فیوضات الهی سینه
بسوی خطه بغداد ولی برهنه پا
مبتلای غم و آلام و رصحت دوری
استخوانی بسرش پوستی و زار تهی
لیک حالش صفت دم بنجور خراب
چیست رنج تو بگو گفت که رنج باریک
نفس چه اثر از فیض مرا باز فشان
هرچه درخواست زمن باز فشاندم او را
رنگ رخ صاف و بچشم همه محبوب ترین
گفت با من بطرب می لشناسی تو مرا
شده بودم ز غم و رنج چنین زار و نزار
تو بدیدی و دگر زنده مرا گردانید
تو بدیدی و مرا زنده بتو گردانید
در جهان انبی من باید ده تشفین کرد
رخ سوی بادیه بگرفتم و بگذاشتمش
پا برهنه ز سفر مسجد جامع رفتم
که بیاورد لبسی حرمت و اکرام بجا
جفت نعلین چو بنهاد به پیش پایم
بخطاب آمد و یا شیخ محی الدین گفت

مردم مسجد جامع سجصول شرفی
ریختند از پی دیدار من از هر طرفی

می ندانم که در آن وقت چه در من دیدند
گاه دست من و گه پای مرا بوسیدند

از همان روز بدین نام مرا می گفتند
به لقب خاص همه عام مرا می گفتند

جمله خواندند بدین نام چه پیر و برنا
که ازین پیش بدین نام نخواندند مرا

حکایت پسر مفلوج و مجذوم

این حکایت یکی از خیل مشایخ گوید
هر که بشنیدها ز دل خیل مشایخ شنوید

روزی از شهر قند مبوس من و شیخ علی
آنکه سید آیت عرف و کرامات جلی

زانوی خود زده در مدرسهٔ او بودیم
زانکه ما هر دو بهم یکدل و یکرو بودیم

کز اکابر یکی از شهر و نواح بغداد
پیش شیخ آمد و گفتش ز خلوص و وداد

سیدی آنکه ز هر قول ولت آگاه است
قال جدک که درین دور رسول الله است

قول او من دعی فلیجب آمد به کتاب
من دعوتک لبعی نزلم اینک بشتاب

شیخ گفتا که بیایم اگرم اذن کنند
بهر دعوت چه بیایم اگرم اذن کنند

سر زمانی پی این دعوی و پیش انداخت
خواست اذن حق و در جیب سر خویش انداخت

پس بفرمود تو در خانه برو می آییم
در ره دعوت تو با تگ و دو می آییم

اشتر از شهر طلب کرد و برگشت سوار
تا به دعوت رود آن افسر خیل ابرار

پیشی از طرف دست رکابش بگرفت
من رکاب چپ او تا سوی آن شیخ برفت

در رکابش زده و سو لبکه دویدیم همه
در دمی تا لب ایشان برسیدیم همه

همه اعیان و مشایخ علما و عرفا
اندر آن خانه بدیدیم که بودند آنجا

برکشیدند سماطی ز پی دعوت هم
بروی انواع نعمها و طعم کرده بهم

سله‌ای بود از آنجمله در آن بزم بزرگ — گرد سماط آمده اندر نظر خلق سترگ

طعمش جمله نهان کرده و سرپوشیده — نعمتش از همگی چشم و نظر پوشیده

بس گران وزن که ده مرد بیاوردندش — گرم رو با نفس سرد بیاوردندش

بنهادند پس جمله سماطش جای — دم فرو بسته ولی سینه پر از غوغای

الصلا از پس صاحب دعوت گفتا — اذن عامی ز پی خوردن نعمت گفتا

شیخ بود دست سر خویش فگنده در پیش — تا درین کار چه رخصت دهد او را دل خویش

زان طعامها که نهادند بخوان هیچ نخورد — چه مربا و چه حلوا و چه نان هیچ نخورد

اذن خوردن بدگر گرسنگان نیز نداد — چه نعمها بیکی رخصت نان نیز نداد

هیچکس هم پی نا خوردن او هیچ نخورد — شعله‌ها گرچه بشد شان تا بگلو هیچ نخورد

اهل مجلس همه از هیبت آن شیخ زمان — که تو گفتی همه را طیر بود بر سر شان

با من و شیخ علی کرد اشارت آندم — سله را پیش من آرید در ینوقت بهم

زود برداشتم و پیش نهادم آنرا — کرد ارشاد که تا سر بگشادم آنرا

نی طعام نی نعمی بود در آن سله نهان — بل عجائب که نه بدیست چنین چشم جهان

بود فرزند پی صاحب دعوت اعمی — آنکه زاینده وی از مادر خود نابینا

جمله اعضای وی از سستی بند آمده بیش — که بزاید چنین از شکم مادر خویش

گشته مفلوج همه جسمش و برجا مانده — نیز مجذوم ز سر تا قدم و درمانده

شیخ رو کرد باو دست برآورد ز کرم — قم باذن اللهی گفت به پیش مردم

بستر خسش به شد و برخاست و آن بینا — آفتی هیچ تو گوئی نرسیدست او را

حاضران را همه فریاد ز مجلس برخاست — میزبان را چو ز لطفش همه کار آمد راست

من از انجا چو بدین یمن سعادت رفتم
خدمت قبلوی از بهر زیارت رفتم

وان همه قصهٔ دیروزه بگفتم با وی
در اسرار که بود ست بسفتم با وی

قبلوی گفت وی از اذن حق جل وعلا
پیری الاکمه والابرص یحیی الموتی

حکایت پیرزنی

پیش شیخ آمده یک روز یکی پیرزنی
پنبه زارش همه موئی وز دندان وسنی

وز پی تربیت آورد پسر را همراه
شیخ تا سازدش از راه طریقت آگاه

کرد در خدمت پاکش غرض خود اظهار
دل او را بتو بسپاریم تعلق بسیار

وز پی مالک خشکی و تری
من بکردم بدل از حق خودش طلبی

کرد از لطف همه عرض زن پیر قبول
کرد تعلیم ز الطاف ورا راه وصول

بهر بیداری و خاموشی و عزلت فرمود
وز پی تشنگی و گرسنگی امر نمود

هم بدینسان قدری جهد و ریاضت گفتش
چند گاهی پی ترک همه لذت گفتش

بعد از چند بحجره پسر فرزند آمد
وز پی دیدن او پیش جگربند آمد

دید او را نکه میخورد او نان جوین
آب شوریش بدهن گشته چو آب شیرین

رنج او زد و ز کم خوارگی و بیداری
تن فربه شده لاغر هم ازین بیماری

پیش شیخ آمد از آنجا طبقی دید آنجا
استخوانها ببرش بود و بسنجید آنجا

خورده بود ست در آن روز چو او لحم طیور
دید بر خوان طبق پیرزن آنرا از دور

گفت با شیخ زبان پیرزن آنگاه چنین
سیدی آنکه توئی رهبر ایمان و یقین

نان جو پسر من دهی ای عدل شعار
که تن او شده از خوردن آن زار و نزار

میخوری خود بسر خوان طبق لحم طیور
هست نزدیک من این شیوه ز اخلاق تو دور

گه پس پشتش چو بد نیکو نه بس گفت آنگاه
لاجرم گردش به اسرار ریاضت آگاه

استخوان ها که از آن طبقش بود بنخوان
دست خود شیخ باین داعی بنهاد و بران

گفتش از اذن حق ای مرغ بپرواز ورا
بانگ کن بر سر خوان بال بپرواز کشا

گرچه پرها به همه لحم تو باشد بریان
بال پرواز کشا بانگ بزن بر سر خوان

مرغ از گفتن او بانگ زدن کرد آغاز
کرد از صحن به پیشش همه مردم پرواز

گشت از دیدن آن عقل عجوزه عاجز
ماند از چنگل و بازوش چه جوزه عاجز

پس بدو گفت که فرزند تو در دیر کهن
تا بوقتی که ز زهد و ورع و رنج و محن

همچنین در دم خود صاحب تاثیر شود
زنده از وی چه طیور و چه عصا شیر شود

بر طبق بانگ زد مرغ و ز خوانش ببرد
وانگهی بر طبق او هرچه بباید بخورد

حکایت حضرت شیخ عمر علیه الرحمة

یکی از خیل مشائخ که عمر بود بنام
گشته از صحبت شیخش بدرون گشته ظلام

گوید این نقل که بودیم شبی در خلوت
فارغ از وسوسه مشغول بکار طاعت

دیدم از چشم بناگاه که دیوار بشکافت
زین نه آگاه که ابلیس ستمگار بکافت

نظر افتاد و یکی شخص کریه المنظر
که تو گفتی لعنت بر رخ او بار نظر

از گنه روی سیه ساخته آمد بیرون
طوق از لعن در انداخته آمد بیرون

گفتمش کیستی ای شخص بگفتا ابلیس
گفتمش شیوه تو چیست بگفته ابلیس

پس بگفت آدم بهر بگو خواهی تو
که بجلسه عبث است این همه با لکاهی تو

گفتمش آنکه ترا نیست هدایت شایان
نیک خواهیست کرا هست بجشن پایان

ضال گفت آنکه ترا شیخ آقا بیهم گفتم
حیله را که بد انم تو تعلیم کنم

تا مراقب بنشینی تو بدان جلسهٔ من — کاندرین راه منم نیز یکی پیر کهن

جلس القرفصا راس بنکس بنمود — جلسه کردن چو خود ابلیس مرا هم فرمود

بامدادان چو شد آن جلسه مرا یاد آمد — که بشب رهبرم آن معصیت ایجاد آمد

زود رفتیم بر سید عبد القادر — آنکه انواع کرامات شد از وی صادر

سرگذشت آن همه تا جمله بگویم با وی — که بدین جلسه شود راه سلوکم همه طی

چون مصافح شد مش دست من انگه بگرفت — دارم از کشف درونش بداخ بیش اشگفت

پیش از انکه که بوی حال بگویم همه گفت — قصهٔ آن خود حال بگویم همه گفت

پس بفرمود که در باب کلام و در باب — یا عمر صدقتک النیة و هو الکذاب

تا ازین بعد قبولش نکنی هیچ سخن — کو پی اهل ریاضات عدو نیست کهن

جلسه اش تا بچهل سال بد نسیان بود — اندر آن دم که ملک را ز انیسان بود

شیخ یک روز بصحن آمد و مجلس بگفت — دُر اسرار به پیش همه مردم می سفت

ابر برخاست و در استاد بمجلس باران — که بمجلس متفرق نشدندش یاران

دید در بارش باران ز کسان نا صبر — شیخ رو کرد ببالا و بگفتا با ابر

جمع من میکنم و میکنی این تفرقه تو — نیست باریدن تو پیش من ای خوش قیمت نکو

باز استاد بمجلس نم باران فی الحال — شیخ مشغول دگر شد بهمان قال و مقال

کند این نقل مریدی ز مریدان شیخ — آنکه بود او ز مریدان و رشیدان شیخ

روز آدینه بهمراهی شیخ دوران — قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ اهل احسان

بسوی مسجد جامع ز گذر میرفتم — با چنین رهبر جن و بشر میرفتم

التفاتے سوی او هیچکس آنجا ننمود — بسلام و بتعلیکی دهن خود نگشود

این بدیدیم که در خود عجب آمد ما را
که بهر جمعه به تشویش تمام و غوغا

می‌رسیدیم بمسجد ز هجوم بسیار
آنکه بر شیخ همی بود ز اعیان و کبار

دلم این خطره بآخر نرسانید هنوز
که بشد کشف بر آن واقف اسرار و رموز

شیخ آنگه متبسم شد و بر من نگریست
خنده در زیر لب آورد و بزاری بگریست

همه مردم ز ادب روی بشیخ آوردند
بسلام و بتقد سوی پیشش کردند

آنچنان کان شده افزون ز گمان من او
که شدند آن همه حائل بمیان من و او

از دحام همه مردم چو بدینسان دیدم
در دل خویش من آنوقت بنا بشنیدم

بود ازین حال همان حال نخستین بهتر
کاز دحامی ست درینوقت ز خلقت بسر

اتفاقی سوی من کرد بس آنگاه بگفت
وز ره لطف بدین بنده در آنگاه بگفت

بر سر خویشتن این را تو بدل خواسته‌ای
زان خطرها که ازین پیش بدل کاشته‌ای

و این ندانسته‌ای بوالعجب و مرد فضول
که شوی آخر ازین شور و شغب رنج و ملول

وانکه دلهای خلایق همه در دست منست
همچو ماهی دل عالم همه در شست منست

گر بخواهم دلش از خویش بگردانم من
و این ست سهری که نداند دگری دانم من

روی در خود کنمش نیز گر آنرا خواهم
که من اینوقت در اقلیم کرامت شاهم

حکایت مریدی از مریدان آنحضرت

این حکایت یکی از خیل مریدانش بگفت
یعنی از درج دهان این در اسرار بسفت

گفت مشغول چو در خدمت وی می‌بودم
راه خدمت بسر و چشم همی پیمودم

بود می شیخ در دل شبها بیدار
بود می وقت شب از عادت او دل‌افکار

آنکه در اهل دلان قدر وی افزون آمد
یک شب از خانه قدم بزد و بیرون آمد

یافتم من ز خداوند جهان توفیقی
التفاتی مگر آمدم بسوی آب نکرد
در دل از فیض جواب ابواب دگر بگشادش
رفت بیرون و شدم نیز برون در عقبش
بود آنگونه گمانم من از او آگاه هم
هر گه از راه بدر رو از بغداد رسید
رفت بیرون وش و من نیز برفتم بیرون
خود بخود تخته در پایش فراهم آمد
اندکی راه نرفت است ز بغداد هنوز
منزلی چند از انجا نبریدیم همه
من ندانستمش آنگه که کدامی شهر است
الغرض شیخ درآمد بر باطی آنجا
نشسته بودند در انجا ز بزرگان ششتن
پیش بیرشش در آنوقت ز نامش کردند
پس پرده بسکونی شدم از وی پنهان
که بر آمد ز یکی گوشه صدائی ناله
هم در اندک ز من آن ناله در آن کن شد
همدرین بود که ناگاه درآمد مردی
پس بآن گوشه که می آمد از آن سو آوا

بر وی اش پیشش پرسش کرده ز آب اثر لطفی
عزم میداشت بجائی که دگر خواب نکرد
ره نمود او بدر خانه که در بگشادش
تا کنم هم سببش لیک بغیر از طلبش
او نمیدانم اینوقت که من همراهم
در گشاده شد و زانجا بدل شاد دوید
و ندیدم آنگه که کسی بند نمودش درون
کاینچنین واقعه در دیدن من کم آمد
طی شد آن ره پی آن واقف ا[illegible]
که بناگاه بشهری برسیدیم همه
اینقدر لیک که این شهر گرامی شهر است
خواستم تا بنشینم بر نشاطی آنجا
روی هر یک صفت مهر درخشان روشن
آمدند پیش همه در پیش و سلامش کردند
تا نبیند که رسیدم بوی افتان خیزان
کاندران بود نه رنجور نه جای ناله
شیخ آگه مگر از وی زره باطن شد
خاطر افسرده کن جمع بآهی سردی
ناله میکرد یکی مختصر از سوز و گداز

اندران رفت و ازان بعد بیامد بیرون — دلش از ماتم جانکاه حزین و محزون
مرده را بسر دوش گرفته تنها — تا لب باز دهگی کار وی آن خضر لقا
هم در آمد پس آن شخص یکی شخص دگر — که مر آن شخص مسلمان بنمودی بنظر
سر برهنه و همه موی تنش گشته دراز — آمده رشتهٔ زنار ز وی از دوش فراز
پیش شیخ آمد و بنشست برای تلقین — تا کند تربیت او را ان ایمان یقین
شیخ تعلیم تشهد بوی ارزانی کرد — وز صفت های نخستین که بدش فانی کرد
نیز موی سر و موی لب وی را گرفت — عهد بر عزلت و بر طاعت و تقوی بگرفت
چون شد آگاه بسر طاقیه پوشانیدش — جرعهٔ فیض ز پس خورده بنوشانیدش
کردش آنگاه همه راه طریقت ارشاد — نام او از لب خود شیخ محمد بنهاد
پس آن شخش همه گفتا که شدم مومن — اندر آن وقت که بودست مرا ذوق حضور
نیز با آنکه به پیشین عملش گردانم — نیز با آنکه مر این را بدلش گردانم
هریکان لفظ قبلنا و رضینا گفتند — شنش تنش جمله سمعنا و اطعنا گفتند
کرد سیراب چو فیضش همه درویشان را — پس برون آمد و بگذاشت همه ایشان را
آمدم نیز ازان در عقب شیخ برون — در تعجب شده هم از حرکت هم ز سکون
اندکی راه برفتیم به همراهی او — لیک ترسان بدل خود ز دل آگاهی او
که بدروازهٔ بغداد رسیدیم دگر — شهر بغداد بدین دیده بدیدیم دگر
باز بگشاد در شهر چو بار اول — هم فراهم در او شد بشمار اول
بر در مدرسهٔ خویش رسیدیم پس ازان — چون گشاده در او گشت بحکم یزدان
بامدادانش چو خورشید برآمد ز شفق — بنشستم که بخوانم بر او درس سبق

هیبتی بر من از آن واقعه مستولی شد — سدّ ره در عمل فعلی و هم قولی شد

نطق من لکنتی آورد و زبانم شده کند — تا بدانگونه که حرفی نتوانستم خواند

شیخ هرچند مرا گفت بخوان ای فرزند — لیک بر وی پس اصرار بدادم سوگند

کانچه بشب دیدهٔ من و بیان کن با من — واین چه کاری عجبی بود عیان کن با من

بشنو ای نادره فرزند بگفتا از لطف — بود آن شهر نهاوند بگفتا از لطف

شش تنی را که بدیدی همه بودند ابدال — در ره باطنی از زهد رسیده بکمال

وانکه او ناله همی کرد باه و زاری — مهتری بود بر ایشان بره دینداری

وانکه بر دوش خود آورد یکی بستر را — خضر بودست که آمد پی او از خضرا

تا که آن مرده برون آرد و کارش سازد — وآن سر دوش سبکدوشش زبارش سازد

وانکه پیش آمد و تعلیم شهادت کردم — نیز تلقین و مشرف به ارادت کردم

بود در معصیت آلوده یکی ترسائی — که بقسطنطنیه بود ورا ماوائی

شده بودیم بآن از در خالق مامور — که نمائیم دل او ز ره کفر نفور

بدل مرده بگیرد انش ابدال زمان — کاین زمانست یکی مهتر ابدال جهان

پیش و پس بر من از پی آن آوردند — رنجه تا کرده قدم کارکنان آوردند

که مسلمان شد و بر دست من اسلام آورد — بود ناکامی و بخشش بسر کام آورد

اینک اندر ره دین مرجع درویشانست — در نهاوند وی اکنون یکی از ایشانست

حکایت آمدن خضر علیه السلام در مجلس آنحضرت

روزی آن غوث زمان سرور اقطاب زمن — در ره معرفت و عشق همی گفت سخن

چند خاصان بر او نشسته و هم عامی چند — در هوا رفت بناگاه و ز آن گامی چند

با یکی محرم سحر گفت ای اسیلی — بشنو این نکته سر بسته ز شیخ جبلی
بکجا میروی امروز همی چند بابست — گوش کن مسئله با محرم دلبند بابست
ساعتی چون بگذشت وزهوا باز آمد — با همه مجلسیان مونس و دمساز آمد
محرمانش که ز الفت گل ز لطف چیدند — جمله از رفتن و باز آمدنش پرسیدند
کاین چه بوده و بکجا بر صفت طائر قدس — پر پریدی بهوا بر صفت طائر قدس
گفت با هم خضر آمده اینک از دشت — گر زده رابطه بر مجلس ما هم بگذشت
که بتعجیل بخادم سوی او گامی چند — زانکه مهجوری ازو بود زایامی چند
گفتمش اینچه سخنها بشنیدند بگوش — زان شنیدن همگی انجمن آمد در جوش

حکایت آمدن صیرفی قدر در خدمت آنحضرت

خادم شیخ یکی نقل از وی گوید — که از و تخم عقیدت بدرون سعی زبید
گفت دینار زر سرخ و دویست و پنجاه — دین شده در ره مهمان پی آن صاحب جاه
اجنبی ز سر راه در آمد روزی — که تو گفتی بودش مونسی و دلسوزی
همچو غواص درین بحر بسی تاختمش — خورد و تجویز بسی کردم و نشناختمش
مرد بی آنکه ازو اذن بخواهد بنشست — بی محابا ز سر راه در آمد بنشست
همنشینی شد و بسیار سخن گفت باو — که حکایات ز هر نو و کهن گفت باو
پس برآورد زر از کیسه خود مقداری — همچو مردی که بدنیا بود او زرداری
گفت با شیخ که این جهت دین شماست — هر چه در دست منست آن همه با عین شماست
چون برون رفت مرا شیخ بفرمود چنان — وام خواهان مرا این همه زرها برسان
پس بگفتا بمن این صیرفی قدر بود — زر او اهل یقین صیرفی قدر بود

گفتمش صیرفی قدر بگو کیست سپهر — وانکسی آمد که بپشت زده آمد که ز شهر

کرد با بنده درگاه چنان کشف ظلام — یک فرشته که بود صیرفی قدر ببام

معط[illegible]ق رسانش بولی اللهی — آنکه با شمار بر این طایفه صاحب جاهی

مینفرستند که کند دین اوا ایشان را — که توکل بخدا آمده درویشان را

حکایت حضوری سرور کائنات صلی الله علیه وسلم آنحضرت را در مجلس وعظ

نقل فرمود چنین شیخ بقا بن بطور — کز بطون امر حقیقت زوی آمد بظهور

گفت در مجلس آن غوث زمان یکروزی — بودم از حاضر محفلش شرف اندوزی

که در اثنای سخن آنکه همیگفت بفسر — برسر پایهٔ اول که بود از منبر

ناگهان قطع سخن کرد دمی شد خاموش — بر زمین باز فرود آمد از آن صاحب هوش

بعد از آن شیخ به منبر قدمی بالا رفت — بر تخت کرامات شه والا رفت

لیک این بار که از بهر تکلم بنشست — بحضور همه بر پایهٔ دوم بنشست

من بدین چشم مشاهد شدم و میدیدم — زانکه انوار فیوض از سخنش میچیدم

که کشاده شد آن پایهٔ اول چندان — که مرا چشم نظر کار همیکرد در آن

فرش از سندس اخضر بفگندند عجیب — بود در دیده ام آن سندس خلاربیب

بنشستند بر آن ختم رسل با اصحاب — همه در رفعت و شان عظمت عرش قباب

حق گواه است که دیدم سر منبر آنگاه — بر دلش حضرت حق کرد تجلی چون ماه

کانچنان میل همیکرد وی از پایهٔ خویش — که نیفتد ز زمین ختم رسل را در پیش

بگرفت و نگهش داشت ولی [illegible] — که نیفتاد بدان قوت او از منبر

بعد ازان جوش زمین خرد شد و لاغر شد
بعد ازان شیخ بیالید و تنش گشت بزرگ
لیک بر صورت بابل که دهد هیبت ها
سهمناکی که بسی دیده نیارد دیدن
بعد ازان آن همه از دیده کو پوشیدند
حاضران کیفیت دیدن آن خیره وری
هر که این قصهٔ اعجوبه ازو بشنیدند
در جواب همه فرمود چنین شیخ لقا
کرده باشید ز فضل است چنان ایشان را
می شوند آن همه ارواح مطهر بجهان
کان صورها بجسدها متشابه باشند
وان کسانیکه بدادست خدای متعال
پی ارواح و صورها و پی آن اجساد
هم پی دیدن ان جمله صفات اعیان
آن کسان آن همه ارواح و صور می بینند
بعد ازان از سبب میل و اعتقاد شیخ
هم ازان خرد شدن هم ز بزرگ گشتن
گفت او شنفته بود تجلی نخست
گر ... شود خاص ... نبی

همچو عصفور کمین جثه و مشت پر شد
صفت کوه تمامی بدنش گشت بزرگ
بیند از چشم خلایق بجو رد و هشت ها
سهمگینی که نگاهی نتوان پیچیدن
که ندیدست چنین چشم فلک از دیده
هم بوی کیفیت رویت احوالش را
بهر تسکین خود از شیخ بقا پرسیدند
حق تعالی که بحق خالق ارض است و سما
سبب قوت تکمیل همه دلشان را
متشکل بصورها و صفات اعیان
چه بقدها چه بجسدها متشابه باشند
در بچون همه شان قوت باطن بکمال
کان همه پاکتر اند از همه ارواح عباد
داد چون روشنی چشم ز فضل و احسان
نه از بصیرت بل ازین چشم بصر می بینند
نیز باشید ازان شاه با ستادن شیخ
خواهشش سبب آن همه فرمود را
که نیچ جمله بشر قوت آن نیست درست
بیند آن نور تجلی بطفیل نبوی

هم ازین بود که میداشت چنین زور بصر
بود نزدیک که آن شیخ فتد از منبر

در نمی یافت گر او را کرم ختم رسل
آنکه ذاتش نبی ما آمده هادی رسل

شیخ از پایهٔ منبر بزمین می افتاد
چون گرفتش بید لطف خودش باز استاد

وان تجلی دوم بود جلالی زین رو
شیخ بگداخت بیک لمحه چو عصفور ازو

وان تجلی سوم بود جمالی او را
زان جهت بود که بالید وی از سر تا پا

زانکه تشریف قبولش بچنین درگاه است
بر وی این فضل شد و ذلک فضل الله است

چون نباشد که وی از عترت خاص است او را
قدر افزون ز خواصان خواص است او را

ذکر منقبت حضرت شیخ اخی سراج رحمة الله علیه

شیخ اخی آنکه سراج است بکاشانهٔ دین
محو شمع رخ خویش دل پروانهٔ دین

مولد آن ولی نیک بداون آمد
لیک این علم ندارم که چرا چون آمد

ساده رو بیخبر از علم بسلطان رفت
معتقد بود مریدانه بسویش زان رفت

تا ز خط لغلامیش به از شاه شود
سینه روشن کند و داغ دل آگاه شود

گفت سلطان مشایخ که جوان خوب است
طبع خوش دارد و رخساره از آن خوب است

لیک چون علم ندارد همه ناخوب بود
نه به علم بشد هم همه محبوب بود

حسن بی کوششی تا نبود در کف مرد
چیز باشد نه همین چینده غم نبرد

پیشتر علم در آموختنش می باید
دولت فقر پس اندوختنش می شاید

شیخ را چشم عنایت چو بر ویش وا دید
فخر دین آنکه زر اولیست بدان اندیشید

کاین جوان بخت جوان دارد و اقبال جوان
چون ندارد که جوان است بهر حال جوان

گفت با شیخ زین گر تو بمن فرمائی
فخر بخشی و سر بر سما بسائی

بار تعلیم گری بر سر خود می گیرم
همه از لطف تو آید چه کند تدبیرم

شیخ فرمود که خوش گفتی و بس مستحسن
کار خیر است چه حاجت که بپرسی از من

فخر دین بر رو سوی بیت خود شد با دل شاد
آنچه از علم بخود داشت بیادش درداد

شد لبش بس ماه دلش رشک چراغ روشن
شد فتیله همه دانی و فن همه است روغن

مهر سلطانیش شد آتش که فروغش پیداست
هند از آن روشن و پروانه هجوم شیداست

بزم آرای جهان خواجه جمشید بود
کز زبردستی او شاه جهان زیر بود

در حشمتش نه کسی لب بتکلم وا کرد
لال شد ناطقه اش هر که زبان گویا کرد

علم ظاهر چو بیاموخت بباطن رو کرد
جز خدا خواهش کونین ز دل یکسو کرد

پشت بر هر دو جهان و بنظام دین داشت
کار در خدمت سلطان مشایخ این داشت

بسکه صیقلگر قلبش نظر سلطان شد
سینه صافیش آیینه نیشان شد

علم فقر چو افراخت خلافت دریافت
درعهٔ خرقه پی سد خلافت دریافت

بعد ازین رفت به بنگاله و پیوست بحق
آن قدح خوارئی وحدت و آن مست بحق

سنه هفت صد و پنجه و هشت از دنیا
رخت بربست سوی خلد و گذشت از دنیا

ذکر و منقبت حضرت شاه علاء الحق پنڈوہ ابن حضرت شیخ اسعد لاهوری رحمة الله علیه

ابن اسعد که مسمی بعلاء الحق بود
سیرتش جمله نکو و برضا ملحق بود

بود لاهوری و بنگالی و علامهٔ دهر
شهرت علم و غنایش همه جا در همه شهر

نسب اوست ز خالد که صحابی بودست
کشور گیر ز جدش بخرابی بود

خرقه پوشید چو از دست اخی عثمان
جاه در چاه در افگند و درم از دامان

پا برهنه بر کالسکش چو غلامان بودی
در سفر گوی زبر خادم عثمان می برد
گرمی دیگ همه موسم سر آتش پاک بسوخت
تا نیاورد ارادتش به یکسر در بود
بسکه سر وا شست زبسیاری آتش بر باد
گوش سلطان مشایخ چو شنید این احوال
گفت در حال غضب گنگ است این شوخ زبان
شیخ ما گنج شکر شد چو نمک شیرین کرد
همچنان شد که بگشاد زبانش بسخن
دولت فقر چو از شیخ اخی عثمان یافت
هم زبانش چو سر سجده و هم شیرینی یافت
هیچ خواننده نه محروم زجوشش رفتی
هر که آمد به درش باز نشد بر در کس
هر که در خانقهش رفت نه محروم آمد
اشرف خیل مریدانش جهانگیری یافت
قطب عالم شد و نور رخ دین شد پیرش
گشت ابدال مرید که حسام دین بود
فرط بخشش بدل شاه تغلقی آورد
گفت این گنج بدانم زکجا یافته است

شرم از قوم سبزه‌ی خرامان بود
گرم تر دیگ سر همچو سلطان می برد
رفت چون خار و برگ خس و خاشاک بسوخت
زانکه از فرط غناصات [illegible] گروه فقیه بود
گفت ما گنج بنائیم و همین شهرت او
رنگ رخساره او شد متغیر ز ملال
چون شد از گنج شکر بخشی خود را خواهان
خویش را گنج نبات از چه چنین خود بین کرد
تا نیاورد ارادت با اخی شیخ زمن
در فقیری همه شاهانه سر و سامان یافت
در حق آن نفسان خدمت و هم ریزی یافت
با همه کام دل از فیض جوشش رفتی
جود بنگر که دگر آن نشد بر در کس
رفت آنگه خادم از انجا به محمد و هم آمد
در چو نور به معموری او میری یافت
آنکه سوگند خورد فقط ساوی مشهور
شرف صحبت و فیض نظر او این بود
رشک زبینه صفا [illegible] آورد
از کرم گنج انعام مرا یافته است

پیش شیخ کرمش و حل شهنشه چه بود
هر قدر زر که من امروز بخشیدن دارم
خوشتر آنست که از شهر برانم او را
وجه خلقش چو نماند چه کند نشر کرم
لاجرم دور از آن شهر مقامی خوش کرد
لیک از بذل دراهم نه دمی باز استاد
بر زبان راند که تذلیل امیران خوب نیست
شیخ در ارث دو باغ از پدر خود میداشت
نفع هر ساله از آن هر دو بدی هشت هزار
صرف هر روزه او بیشتر از سلطان بود
روزی از جا لقهش چند قلندر بسیان
گربه گم شده پیدا بکن ای شیخ زمن
شیخ گفتا خبر گربه بپرسید ز موش
چون نکنم گربه بگیرند اینهم پیدا
گفت از آنجمله یکی بی ادب بیهوده گو
دیگری گفت اگر تو ندهی گربه بما
شیخ فرمود یکی را که سزای سخنت
دیگری را بجواب سخن او فرمود
همچنان شد که یکی را بدو شاخی فی الفور

زر رایت مهر چه دلفتگی این همه چه بود
خرج یک روزه او نیست چه زر من دارم
دور از اینجا بیکی قریه نشانم او را
این ندانست که دادست خدا جود درم
تا دو سال او بیکی قریه قیامی خوش کرد
زر از آن ورزد چندان بفقیران میداد
خار در دیده حسّاد فقیران خوب نیست
بیشتر لیک فراغ از پدر خود میداشت
جود وش آن نیز عطا کرد بیک خواستگار
لیکن از غیب بدهلی و از ملتان بود
گربه گم کرده بگفتند چنین اوبان
آنچه پنهان است هویدا بکن ای شیخ زمن
من ندانم اثر گربه بپرسید ز موش
نیست ممکن که شود گربه ز ما هم پیدا
گربه پیدا بکن ای شیخ ز شاخ آهو
گربه از خصیه بگیریم بگو باز کجا
بد به هر شاخ و بگیر و بجا جان تنهست
باز از خصیه خود چند چنین گفت و شنود
گشت ناکرده گنه بهر سزای یک تو

دیگر از فرجی حصۀ خود داغ گشت / تا که لبریز زرد رود حلقش سماغ گشت

خنجر کین زد اجل پیش کسی رانگشد / تا قضا پیش رسید ریش کسی رانگشد

هر که را ناوک آه دل درویش بدوخت / مشعل قهر خدا آتش زهمه پیشین بسوخت

غره ماه رجب هشت صد از هجری بود / که نمود آه جهان گذرانرا بدرود

ابن اسعد چو ازین امکه آزاده شده / نوردین ولیس او جنا سجاده شده

ذکر منقبت حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر رحمة الله علیه

اشرف الناس جهانگیر بشمشیر جلال / سید آل نبی فاتح اقلیم کمال

آنکه مانند حسن خلع خلافت فرمود / فقر را باعث امن از همه آفت فرمود

پدرش میر ابراهیم شه سمنان بود / چون پدر رفت بجای پدر او سلطان بود

خرقۀ فخر خلافت ز علاء الدین یافت / گرچه بخشنده نعمت بجهان چندین یافت

یافت از جمله شیوخ زمن او فیض درون / گشت معمور بنعمت ز درون تا بیرون

نعمت سلسلۀ اربعه بود ست اورا / زان همه سلسله ها قدر فزود ست اورا

هر کجا رفت دل از نور لبالب آورد / سینه و دل همه معمور لبالب آورد

راست این ست که باشد ولی مادرزاد / الفت خویش بقلب پدرش واورزاد

هفت ساله شده هم حافظ قرآن مجید / قرات سبعه هم آموخت ز فرقان حمید

چارده علم در آموخته در چارده سال / چون مه چارده هر علم موصف بکمال

در همان سال برفت از سر او ظل پدر / مهر شد زیر زمین ماند همین بدر بدر

سلطنت بار سر او همچو گول در گرا / زر و لعل گهر بکفش شعله و برف سرما

فرشاهیش بدبدن چو پیچ دشمن بود / نرمی بستر خز خار به پیراهن بود

پدرش رخت چو از تخت سوی خلد ببست
چار تا چار ز پر و روز را خود نشست

چند سالی بعد الف دل السنان خوش کرد
بعد از آن صحبت مردان خدا دان خوش کرد

ماند در صحبت آن شیخ که سمنانی بود
رکن دین شهره و عاشق یزدانی بود

هم چنین صحبت بگزید علا هم سبب آن سرشت
میل به خواب و خور او داشت بسی کم سیداشت

تا چو قندیل سر عرش معلی جا داشت
همچو خور چون به سر فلک آسا جا داشت

هم در آن وقت درآمد ز درش خضر و بگفت
اسم الله بدل نقش کن آنگاه بهفت

هر نفس در دل خود غور معانیش بکن
دم بدم واقف دم باش و نهانیش بکن

تا زبان را نشود آگهی از کار دلت
سود بسیار بود حاصل از کار دلت

رفت یکچند چو بر جادهٔ فرمان خضر
سود ها دید که شد شاکر احسان خضر

بعد از آن دید اویس قرنی را در خواب
خوش ببوئید شمیم یمنی را در خواب

جمله از کار اویسی ز بانش آموخت
همه افکار اویسی ز نهانش اندوخت

هفت سال او به نهان ذکر و همان فکر بماند
نه زبان ذکر روان و نه نهان فکر بماند

بست و هفتم ز مه روزه که وقت شب بود
دیده اش منتظر دیدن نور رب بود

شب چنان تار که چون نور جهان در وی گم
جز سیاهی همه پیدا و نهان در وی گم

شهر در ظلمت آن شب ز نظر پنهان گشت
چون نظر از نظر جن و بشر پنهان گشت

هر که دیدست چنین شب شب قدرش دانست
آنچنان نور که چون مهر سحر شب سوز است

گر در آن شب نگه از چشم پدر می آید
پدر چون دیده مردم به نظر می آید

بسکه گردید در آن شب همه پیدا پنهان
شعلهٔ طور شد از دیدهٔ موسی پنهان

ظلمت لیل حجاب نگه موسی بود
لن ترانی بجواب ارنی گویا بود

فارسی بود سیه چرده مه از تیرگیش — چرخ چون توسن مشکی سیه از تیرگیش
طرفه ظلمت که شد اعمی نگهه ناکس و کس — قدم از خانه نیاورد برون دزد و عسس
بود چون زلف سیه پرتو روی شفاف — رو کش دیدهٔ اعمی شده قلب کثاف
ظلمت دخمهٔ کفار بود با سنگش — زنگ بر آینهٔ نور نشست از زنگش
در دندان بتان گونهٔ نیلم بگرفت — اشهب رنگ سحر صورت ادهم بگرفت
کس نیارست کند تفرقه در ظلمت و نور — تیرگی بین که یکی بود چه غیبت چه حضور
خامه در سند که معمور ز کفر و دین است — هیچ و بیداد ز نشناختن کار این است
ناگهان خضر دگربار در آمد ز درش — تنگ بگرفت ز جوشش شفقت‌ها به برش
گفت ای میر خدا را که بتا هی خواهی — این همه بر نشود سیه جهت آگاهی
آتش و آب بهم جمع ندیدست کسی — باد فانوس چراغی نشنیدست کسی
زود برخیز و ز سمنان سوی هندوستان شو — دست بردار ز دنیا بره عرفان شو
خدمت شیخ علاء الحق بنگالی رو — بگذر از قید در زنگ و سوی او عالی رو
مرترا او برساند بخدا از دنیا — واصل حق کندت کرده جدا از دنیا
این سخن خضر چو در گوش دل او فرمود — پشت پا زد به سر سلطنت دنیا زود
بوسه زد بر قدم مادر و رخصت بخواست — در پی راه سفر توشهٔ صدق خواست
مادرش گفت از آن پیش که آیی بظهور — روح احمد که بود خواجهٔ سیری مشهور
کرد اشارت بمن از لطف که ای نیک نهاد — مژده می دهم اکنون که مبارک به تو باد
دولت حق پسری نیک و ولی ازلی — متجلی شود از روی همه خفی و جلی
دل او مشعلهٔ وادی ایمن باشد — چار آفاق بدان مشعله روشن باشد

شکر صد شکر که آن روز همایون آمد
وان همین وقت که میخواستم اکنون آمد

من ازین مژدهٔ رخصت چه طربها بردم
با دل شاد تر از مسجد السپیر دم

یافت چون اذن سفر غنچهٔ او خندان شد
شبنم اندر گل خندانش در فندان شد

بر دولت یکرونه دولت فی الحال
لا البقا آمده در دیدهٔ قلبش اقبال

هر قدر زر که چو گل در کف او بود گذاشت
افسر شاهی خود بر سر محمود گذاشت

بست و ساله سفر کرد سوی هندستان
صفت نکهت گل گشت برون از بستان

گشت در اوج مجد وهم جهان گاه چار
فیضها بر دبیرون از حد و انداز شمار

پس بدهلی ز زیارات شرفها اندوخت
یعنی از جمله مزارات شرفها اندوخت

رخت بر داشت ز دهلی و در آمد به بهار
تا مشرف شود از صحبت احمد به بهار

تا که مخدوم بهاری شرفالحق والدین
پیش از آمدنش رفت سوی خلد برین

خواند بر بیت او میر نماز بیت
حسب فرمودهٔ احمد بنماز میت

آن تبرک که خود احمدی او داشته بود
در سر تربت احمد همه بگذاشته بود

بهر جا خویش به بیگانه بحکم احمد
تا سعادت ببرد بیعت ابن احمد

خضر زان پیش که در شده جا پیش باشد
پیر را گفت چنان کن که مرا پیش باشد

پیر از خانه بر آمد پی استقبالش
داد جا مهر صفت در حمل سیمپالش

برد در خانقه خویش و به بیعت بنواخت
جامهٔ خویش عطا کرد و ببرگ خویش بساخت

پیر را شیخ چو محمود بمنصب فرمود
خرقه داد و بجهانگیر ملقب فرمود

پس انکه بجو نمود او را
چون نگاهی خودش افگند ز خود ود اورا

ناصوری احمد پیر چنان کرد بیان
هست شیری به نیستان بحضور عیان

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است — آنکه از هند فروغ رخ او تابنده است

پنجه در پنجه او می نتوانم کردن — چون کنم آنچه درین عمر ندانم کردن

شیخ فرمود ترا بچه شیری باشد — که دل شیر بیک نعره اش از هم پاشد

کار آن شیر کند بچه شیر تو تمام — شیر را بچه شیر تو در آرد در دام

صید دام تو شود گر همه صیاد بود — اولین فتح تو اندر ظفرآباد بود

میر را این سخن شیخ جگرداری داد — شد یقینش که مرا نصرت حق یاری داد

خیر بادی بزبان راند و قدم را برداشت — بهر تسخیر چو نیروی علم را برداشت

رب رسانید چو در خاک محمد پورش — خاک مهتاب شد از عکس رخ پر نورش

عالمان بهر تلافیش بهم جمع شدند — بلبل آن گل و پروانه آن شمع شدند

نقل فضل خلفا نقل زبان شد ناگاه — وصف هر چار ز دل تا لبشان شد ناگاه

میر یک نسخه تصنیف خود انداخت بپیش — تا بدانند که سنی ست جهانگیر بکیش

اندر آن نسخه که وصف خلفا محکم بود — وصف اصحاب ثلاثه ز چهارم کم بود

کمی وصف سه تن شد سبب تهمت رفض — بر زبان رفت کسان را سخن شنعت رفض

میر هر چند بتهمت زده هر دشمن شد — بدگمانی نه ولیکن ز دل یک تن شد

محضری کرده مرتب بهوا خواهی شبیر — خواستند آن همه تا رنج رسانند بمیر

گشت در خواب شب جمعه بحکم یزدان — شرف اندوز ز دیدار نبی شد خانان

حکم شد نیست ایذادهی میر مدار — تهمت رفض منه کین بجهانگیر مدار

او جگر گوشه و نور نظر حیدر ماست — او سرور دل و کحل بصر حیدر ماست

نسبت رفض باشرف همه نادانی ست — میر سنی ست خلافش همه نقصانی ست

تاب آزردن او نیست ببازوی کسی | نیست هم پلهٔ او سنگ ترازوی کسی
خبر خود خواهی اگر خبر جهانگیر بخواه | عفو گستاخی خود زود تر از میر بخواه
توبه کن ورنه بکارش همه حیران باشی | زود تر از عمل خویش پشیمان باشی
خان چو در خواب خبر یافت ز حال سید | آب شد زهره اش از بیم جلال سید
صبحدم بر قدم میر سر خود انداخت | عذر آورد و به پیشش سپر خود انداخت
گفت من ردّ سوال علما خواهم کرد | دفع الزام ز تصنیف شما خواهم کرد
خوش نما نیست که سید بکند رد سوال | خان بند برد هل علم خود امروز زوال
علما بهر ستم بعد نماز جمعه | جمع گشتند همه بعد نماز جمعه
پیش آورد یکی کاغذ استفتا را | تا جوابی بدهد میر بر آن فتوی را
خان چو دید این همه احوال سر خود برداشت | پیشتر از همه تیغ و سپر خود برداشت
گفت این طعن شما بر تن سید نرسد | دست ناقص منشان دامن حیدر نرسد
گر سپه صبح پدر پیشتر از دیگر کرد | شمع انصاف ز فانوس ستایش برکرد
همه گفتند اگر مجتهدی حجت چیست | پیش کن تا همه دانند که این همت نیست
نقل کرد او ز کتابی سندی قولی را | آنچنان کز پی دیو آیهٔ لاحولی را
نقل آن قول لسان همه محکم در بست | نطق اعدا چو زبان و لب ابکم در بست
جمله چون دود سر شمع پریشان گشتند | دم بخود زان همگی جمع پریشان گشتند
میر چون گشت ظفریاب بر انجمع عام | مخلصانه ز مناجات رسانید بکام
خان که اولاد نمیداشت بجا اولادش | شد مبشر که خداوند دو عالم دادش
هر یکی عالم و عامل شد و علامهٔ عصر | هر یکی فاضل و کامل شد و علامهٔ عصر

گشت آگه چو ازین بد نفسی گوش کبیر
کرد پیرو از افراط الم هوش کبیر

مست بیبر بود و محزون غم که به پیری میری
پسر گردیده به پیری و کبیری با پیری

اندرین حال نوهم هرچه بگوئی او را
راست آید که بگوئی بشنود به گور را

گفت آن سیف زبان این سخن را تشبیه
پیشتر جان بدهد خاجی و من بعد کبیر

همچنان شد که پس از مردن خاجی مرواد
نوجوان پیر شد و جان بجدا بسپر او

فصل در رحلت هردو سر توز آمد
عدد فی ابجد دل و مرکز آمد

میر چون رو به کچهوچه ز جونپور آورد
وز پی رونقیش شعله طور آورد

جوگیئی بود در انجا بهوا هیچو طیور
بر زمین باد روش غیرت ماهی به بحور

پنج صد چیله او جمله قدم بر قدمش
جبهه فرسا ز عقیدت همه دم بر قدمش

بحث آورد همه با میر چو خصمان گشتند
آخر از غلبه دین جمله مسلمان گشتند

موبدشان چو باسلام مشرف گردید
خانه اش خانقه و حجره اشرف گردید

نام باغیکه بنا کرد مرا هم یاد است
هست مشهور که موسوم به روح آباد

بعد ازان گشت رفیق سفرش شاه مدار
تا حرم همره او ماند بهر راه مدار

بعد حج بعد زیارت چو زمام از کف رفت
رجعت آورد به بدیع و نجف اشرف رفت

کربلا را پس ازان دید به چشم پرنم
پس به روم آمد و از سینه برون کرد الم

دید در روم موصوف بصفات آبا
زینت دوده ملای جلال الدین را

هم پسر را که بسلطان ولد نامی بود
کسوت فقر بقدش همه اندامی بود

صحبت جمله مشایخ چو در آنجا دریافت
صبحگاهی طرف شام عنان را بر تافت

فخر دین عزنی را بدمشق آمد دید
چون سمندر همه در آتش عشق آمد دید

بعد ازان باز به بطحا شد و حج کرد دگر / پس به بغداد او رسید او چو صبا وقت سحر

مرقد غوث و امام اعظم علم است / دید و زایر شد و فرمود که فیض ایشان است

سبزه تربت احمد به قدومش گل گشت / گفت هر سبزه زهی زایر و خرم گلگشت

همچنین زایر هر روضه روشن گردید / آنقدر چید گل فیض که گلشن گردید

بعد ازان رفت بکاشان بر عبدالرزاق / سینه بر سینه او داشت بعهد و وفاق

پس بسمنان شد و با خواهر خود برخورد او / بعد ازان در ره مشهد قدمی بسپرد او

معتکف ماند در انجا بدر فیض امام / آمده است آنکه علی ابن رضا او را نام

شاه طیور هما انجا بزیارت پیوست / معتقد گشته و یکچند بخدمت پیوست

پس از انجا به هرات آمد و از شهر هرات / رفت و دریافت بحکم ازل آن نیک صفات

صحبت پیر خواجه بهاء الدین را / نقشبند صور و شان علاء الدین را

یافت چون خرقه ازو شاد بترکستان رفت / آنچنان رفت که در باغ صبا نتوان رفت

پیش چشم سر و دل دید سراپا پرنور / دوده عارف لیبوی که شد احمد مشهور

شرف اندوز شد از صحبت فرزندانش / گشت خرسند بدیدار جگربندانش

پس چند بار روز چند بار بعزنین رو کرد / و همت رو و پس بهر کابل دو دو ... کرد

بعد ازان خار بخارا همه گلگشت ازو / غیرت گلشن جنت شده هر دشت ازو

پس به ملتان و ز ملتان با جودهن آمد / بهر گلچینی فیضان سوی گلشن آمد

بهر تربت شیخ که بود گنج شکر / دید مالید و برون کرد ز دل رنج سفر

بعد ازان رفت بدهلی و با جهیر سهیس / فیضیاب از کرم خواجه آن پاک نفس

پس ازان همچو شاه آمده در ملک دکن / دید را کردید بدان محمد روشن

آنکه بسی داشت دو گیسو چو شب هجر دراز | سر بخشش باب سعادت چو در فقر فراز
بعد ازان شد بسر اندیشهٔ گجرات سپس | راست در مسکن خود کرد پس آنگاه نفس
روزگاری بسر آورد بروح آباد او | با فراخ دل و جان داد هدایت داد او
بعد ازان همره سید علی همدانی | دل نهاد او بسفر از پی سیر ثانی
از افق تا بشفق چون مه و خورشید دگر | روز و شب بر ده و بر شهر بگردید دگر
بعد ازین سیر کلان اشرف نیکو حرکات | زائر پیر شد از بهر حصول برکات
یافت از پیر خود آن جمله شرف که گذشت | خامه بر لوح ازل خاص بنامش به نبشت
اندرین سیر کلان شد دل آن مه گیران | نور باطن ز صد و ده چهل و یکده پیران
سومین بار چو سیاره شد آن ماه زمین | راست تا اوج به همو و سیاره زمین
بهره ور گشت ز مخدوم جهان گشت دگر | فیضیاب از کرم سید آن گشت دگر
آن همه فیض که از چار صد و چند فقیر | داشت مخدوم بخود جمله عطا کرد بمیر
میر با فیض گران رو بجو نور آورد | بر دو شمعی بخود و مشعله طور آورد
روزی از جنبش چند بزرگان بودند | درمیان میر و باطراف سترگان بودند
درهمان وقت یکی خام قلندر آمد | سخت گستاخ و بد انجام قلندر آمد
پنج صد تن ز رفقایش همه چون ظل پس او | همزبان همقدم همدم و یکدل پس او
چون قلندر بسرش هرزه درائی سر کرد | سر چو گستاخ بر بیهوده سرائی سر کرد
گفت فرما که خطابت بجهانگیر که داد | ور گدائی لقب شه بتو ای میر که داد
میر فرمود مرا پیر جهانگیر بگفت | فقر را سلطنتی خوانده مرا پیر بگفت
گفت تصدیق جهانگیری تو چیست بگو | در فقیری صفت میری تو چیست بگو

خرقهٔ فقر خلافت بعزیزی بخشید ‌ ‌ جانشین کردش و از بهر تمیزی بخشید
صدر رزاق چو سجاده نشین شد فی الحال ‌ ‌ گشت پیدا بدلش ذوق سماع قوال
داد ترتیب بصد شوق درون انجمنی ‌ ‌ خواند خواننده دران بزم ز سعدی سخنی
آنچنان مست شد آن میکش خمخانهٔ عشق ‌ ‌ کاندران حال درافتاد چو دیوانهٔ عشق
عین در مستی و شورش بخدا واصل گشت ‌ ‌ وصل جانانه بوجه اتمش حاصل گشت
رفت در عمر صد و بست ز دنیای دنی ‌ ‌ آن جگرگوشهٔ شاه نجفی و مدنی
در سن هشتصد و هشت از هجری بوفات ‌ ‌ منزل خلد گزید آنهمه جود و صفات
مرقدش در وسط حوض بروح آباد است ‌ ‌ هر که دل بست باو در دو جهان آباد است

ذکر و منقبت حضرت سید دوست محمد قدس الله سره العزیز

سید دوست محمد که حبیب یزدان است ‌ ‌ مرشد اهل دل و هادی ره عرفان است
حامی ملت و دین قطب زمان است و زمین ‌ ‌ آنکه اقلیم ولایت بودش زیر نگین
لقب شمس علی زیب سر عنوانش ‌ ‌ گوهر وحدت و اسرار و هدی در کانش
بوالمعالی بود او از خلفای عظام ‌ ‌ که ز دیگر خلفایش همه عالیست مقام
آن کرامت که ز روحانیت آل عبا ‌ ‌ یافت در عالم رؤیای خودش پیدا
وانچه از خواجه احمد ور ابوذر اکرام ‌ ‌ وان همه بار امانت که بدش شیخ ظلام
آن ولایت همه تفویض باو یافته بود ‌ ‌ هم کرامات و مقامات نکو یافته بود
غرق در قلزم جذبات الهیه مدام ‌ ‌ مورد فضل و عطیات الهیه دوام
حل شدی عقدهٔ دشوار ز تحریراتش ‌ ‌ متأثر همه از نسبت و تأثیراتش
دل انسان دل حیوان بسعی مایل ‌ ‌ زنگ از آینهٔ دل از نگه او زایل

عمر در خلوت و عزلت گذراندی بدوام
منزوی از همگی خلق سحرگاه چه شام

غلبه آوردی چو جذبات الهیه برو
صفت فاختهٔ نالان و لوکردی کوکو

جانب کوه گهی جانب صحرا میرفت
صفت سیل گهی بر لب دریا میرفت

هر کسی را که صدا الیش برسیدی در گوش
گشتی از نعرهٔ آن مست حقیقت مدهوش

آمدندی همه در رقص چه نزدیک چه دور
مست افتر ز نگاهش چه وحوش و چه طیور

گاه در کوه و بصحرا بگرفتی آتش
کار با سوز محبت همگی اوقاتش

هر کسی را بجمالش نظری افتادی
یا دران کعبه کویش گذری افتادی

همچو دیوانه گریبان خرد چاک زدی
سر شوریده بسنگ و بسر خاک زدی

رو بصحرا بنهادی شدی آواره بدشت
همچو فرهاد بکهسار نمودی گلگشت

ز انکه یاد چو او رفت باورنگ آباد
دل حق جوش برآورد و فغان و فریاد

المی داد بجان درد فراق پیرش
زانکه بود دست بفتراک یکی نخچیرش

در غمش هست وی هیچ کهانی گفته است
نی که از داغ جدائیش نشانی گفته است

شور شر انگیز و همه لذت عشق آمیز است
همچو خم از می عرفان خدا لبریز است

مرغ روحش چو در انجا ز قفس شد آزاد
مدفنش هست همان ملک اورنگ آباد

تکیهٔ شاه مسافر که در آن مشهور است
تربت پاک دران جا سراپا نور است

ذکر و منقبت حضرت شاه محمد [illegible] قدس الله سره العزیز

خسرو کشور جان شاه محمد فرهاد
بیستون غم عشق از قدم او آباد

در ره زهد و ورع کوهکنی پیشهٔ او
بر نفس هوس نفس و نی تیشهٔ او

نقش محبوب برآورده بکهسار درون
با [illegible] شمایل ز درون تا به برون

گفتی ای آنکه پی آرزوم می پوشید
بود فرهاد در بخیا و کجش جوشید

بارها بود هر انکس که به پیشش بگذشت
همدران لحظه ز کیفیت او بیخود گشت

دیدهٔ ظاهر او بر رخ هر کس که فتاد
دیدهٔ باطن او از کرم حق بگشاد

طالبان از اثر صحبت آن پیر طریق
می شتادیم عرفان و مقامات طریق

حاجت تربیت و کسب نبودست اعلا
می رسیدند ز خود در درجات اعلی

سنهٔ رحلت او بیست هزار و یک صد
هم زیاده شده بر وی چهل و پنج عدد

بیست و پنجم بود از ماه جماد الاخری
کردی از دار فنا رفت بشوق مولی

ذکر و منقبت حضرت سید اسد الله قدس سره العزیز

اسد الله که بد شیر نیستان یکی
رهبر خلق و ز اعتقاد خویش شیر خدا

زبدهٔ اهل وفا قدوهٔ ارباب طریق
گشته از کیفیت بیخودیش مست حقیق

دست داد از پی بیعت بمحمد فرهاد
هم از و تاج خلافت بسر خود بنهاد

بود در عهد جوانیش ندیم سلطان
داشت هم شغل طریقت الا پنهان

بسکه از خلق نکو معتمد شاه شده
او معتبر بسیار از الکیش بدرگاه شده

نزد خود شاه چو از معتمدانش شمرد
در شبانگاه حراست همه با وی بسپرد

بهر آن کار که مامور شد از درگه شاه
چون رسیدی باداکین دگر شام و بگاه

داشت تاثیر قوی جذبه و سکرش چندان
که شدی جمله مستولی از آن خواب گران

غلبه آوردی از آن بیخودی و استغراق
گر کسی زان همه بیدار نماندی بوثاق

در دل خویش از این شاه شگفتی پیدا گشت
آخر این راز نهان از الحراست پیدا گشت

چون بدانست که این از اثر شغل وی است
چارسی بیعت گرفت البته ولی مرشد است

غفلت آهنگی حارس نه ز بی ننگی ماست — محو مطلق بسوی عالم بیرنگی ماست

دیگر از اثر اوست که بیخود کرده ست — کی ز خود کاهلی کس به تعهد کرده ست

شاه خوشدل شده و فخر و مباهات شمرد — غول خدمت پی او امن ز آفات شمرد

معتقد گشته اضافه بمناصب کردش — حارسی بود کز اکرام مناسب کردش

خدمت شاهی از آن روز از او کرد معاف — هم وظیفه زره حسن ادب کرد مضاف

لیک او آن همه رد کرد و نبرد از قبول — در ریاضت شده هم ظاهر و باطن مشغول

راز چون فاش شدش کرد بیاد مولی — ترک دنیا و دگر صحبت اهل دنیا

منزوی گشته و بنشست بعزلت خانه — بر تنش دوخت همه جامه درویشانه

فاقه را کرد پی نفس کشی وجه معاش — فقر را گفت ببین باش و دگر هیچ مباش

آمدی بهر جماعت چو بمسجد هر بار — او فتادی ز رخش بر دل مردم انوار

چه امامست و چه باشند در آن مقتدیان — می ربود آن همه را بیخودی از خود چندان

می نماند آن همه را هیچ مجال فرصت — آمدی بر همه شان بیخودی و هم غفلت

باز ماندندی از این هم ز قیام و ز قعود — می فتادند چو بیخود همه با سر بسجود

ای بسا بود که چون نقش بدیوار شدند — وقت بگذشته و تا دیر بهشیار شدند

بارها شد که هر آنکس که به پیشش بگذشت — ساعتی هم بگذشتست که او بیخود گشت

طالب الله چو [illegible] بود نسبت — صحبتش وافی و کافی ز پی تربیت

بود از صحبت مردی دو سه یکی صحرائی — کش نمودند پی رفع تقاضا جائی

گاه گاهی چو بدان بود ز آن لب مشرق آمد — گند آن بو بمشام همه محترق آمد

آمدندی چو در آنجا پی حاجت مردم — گشتی از بیخودی خویش همه آنجا گم

ای لبا بود که با بوش نجاست ماندند — بیحواسان همه ناکرده طهارت ماندند

ترک کردند ازین رو دی درانجا رفتن — شد ازین مسجد شان بوی نجاست ایمن

چون فضیحت شد بهر دو حبشی پر دو سلی — که نبود هست چو آن هر دو شقی در دلی

سنگ شورش و حالت دل آن سنگدلان — همه آهن صفتان و چه بتان سنگدلان

آزمودن رای کیفیت دل و تاب نظرش — چشم بر چشم نهادند که بینند اثرش

گرچه بر روش دل شان خایب و خاسر آمد — عزم فیضان و هیش نیز بخاطر آمد

ماند تا دیر و چشمانش مقابل کرده — دل سوی ریزش فیضان همه مائل کرده

سنگ را دل شان بود نکرد آن اثرے — بلکه هرگز نشد از ریزش فیضان خبرے

بود سنگی بسوی صحن نهاده در پیش — که نگرداند وی از جانب شان دیده خویش

ساعتی چند چو نگریست بسوی آن سنگ — که بتر قیدن آن سنگ نشد هیچ درنگ

سنگ شق شد چو ز تاثیر نگاهش در حال — گفت کای سنگدلان سینه آهن تمثال

سخت تر چون دل تان آهن خارا باشد — هیچ صورت اثر فیض شما را باشد

بر تو فهمیدن این راز بسی سهل آمد — چه اثر با دل سخت ابوجهل آمد

که بسی سخت بر فیض رسول اکرم — آنکه از روز ازل داشت بدل قفل اصم

راویان بعض بگویند ز ارباب صفا — این حکایت بشنیدیم چنین از آبا

که بود نسبت این خرق بشاه فرهاد — زانکه بود او همچنین سنگ تراشی استاد

بانجم وقت آن شیر یزدانی — بیست و پنجم ٢٥ بود از شهر جمادی الثانی

سنه رحلت آن صاحب سرو اسرار — یک هزار و صد و پنج و چهل آمد بشمار

ذکر و منقبت حضرت سید شاه محمد منعم قدس الله سره العزیز

هادی و مرشد دین شاه محمد منعم / کش لقب داده بدل پیشتر از خلد منعم

شمع کاشانهٔ ایقان و سلوک و تجرید / مست خمخانهٔ عرفان و هدی و تفرید

خوش نسیمی ز گلستان ریاضات کمال / خوش ریاحین تر و تازهٔ عز و اجلال

محرم خاص حریم حرم یزدان بود / واقف سر حقایق شده در عرفان بود

دارد او نسبت فرزندی از آن ربانی / شمس دین آنکه ملقب شده با حقانی

بود در سلسلهٔ قادریه بیعت او / که بلند است بنزد همه کس نسبت او

پیر بیعت پی او شاه جلیل الدین بود / آنکه در اهل هدی عارف با تمکین بود

شد روان از پی تحصیل به دهلی ز تنها / زورقش از یم تحصیل چو آمد بکنار

یافته تربیت از شاه محمد فرهاد / که جبال طلب حق ز ریاضتش اوتاد

چون اجل بر سر آن رهبر دین زد تیشه / شیر مردیش اسد الله رسید از بیشه

اندرین راه تبعیت او یافت فراغ / همدران دوری از تکمله پر کرد ایاغ

اندران مدرسه کان در پس جامع بود / در پس مسجد او بسجادهٔ شیخی بنشست

ماند در تربیت و رشد بسی اهل کمال / در یکی مدرسه مشغول بحق پنجه سال

بیشتر داشت حضوری ز ره کشف اتم / بجناب شه دین حضرت غوث الاعظم

نیز او بارها یافت ز فضل یزدان / در حریم حرم حضرت مخدوم جهان

که بود مشتری قوس و منیری مولد / ساکن جنت فردوس و بهاری مرقد

هم کمالات و بزرگیش ز احصا افزون / هم کرامات و بزرگیش ز انشا بیرون

کس بپیر سید ز یاران طریقش یک روز / گاهی در ایوان دلم شمع هدایت افروز

هست مشهور چنین یعنی از ارباب کمال / صورت عنصری خویش به دیگر اشکال

می‌توانند که هر وقت مبدل سازند   که کلان کوه گهی خرد و خرد ول بسازند
گرچه این وهم حق نزد کسان خواهد بود   تا بدانیم محال است چنان خواهد بود
داد اینگونه جواب شیخش آن مرتاض   چون شود جسم لطیف اهل ولا از ریاض
هیچ شک نیست که تبدیل کند صورت خویش   در دمی باز بیاید بسر هیئت خویش
از پس چند برون رفت بجمع اصحاب   در زیارت بسر روضهٔ قطب الاقطاب
پس نمود از پی تفتیش شده در صورت شیر   کو دران روضه درآید نتوانست دلیر
پس هراسان شد و انگشت تحیر اینجا   خورده باشد که بدین حالت نشستند قضا
هشت بشسته بفکر دگران چیره پلنگ   در دلش قصد گریز آمده بی هیچ درنگ
که لغز بود با اصحاب پریشان نشود   چون فقیر است برین باب گریزان نشود
یک مریدی ز مریدانش چنین عرض نمود   غوث راهی شنوم از کرم رب ودود
سر جدا پای جدا میشود و دست جدا   جمله اعضا که پی آدمیان است جدا
بوده باشد پی ارباب ولای اسلاف   لیک این امر شنودم نه قیاس است خلاف
گفت با وی ز پی اهل دلان آن دانا   حالتی میشود اینگونه و لیکن پنهان
می نماید همه عضوش زره علم و یقین   بیشکی در نظر مردم بیگانه چنین
حسب معمول چو رفت او بدر قطب زمان   گفت او را بسر روضه شبی حال چنان
مرد درویش چو از بهر تفحص برخاست   دید هر بند ز اعضای ولی از جسم جداست
چون به پنداشت شتش بر برید تنش   بود در یک کره باد هزار و دشمنش
از غم رحلت وی تا بجان آگاه کند   خفتگان را هم ازین حادثه آگاه کند
دادش آه و از غم زند جمعیت پاش   دگر از ناخن غم سینه خود در خراش

خویش را الیس همه هوش چنان بدم من — که رسیدم بهوا آمده در بند این
کشش باشانزده گوپیش نی همه مستانست — نی سر آید فی دگو فی زیکی سرمستانست
گو بیان ست ازان نغمه بر قص آمده اند — خالی از عیب و بری از همه نقص آمده اند
از نیش نغمه چه خیزد کلمات طیب — ندید چهره ی جز نفحات طیب
دیدم این حال چو من مست شدم مست شدم — همچو بلبل بچمن مست شدم مست شدم
حالت رقص چنان اشتلم آورد بیا — هیچ نشناختم از ولوله سر را از پا
من هم از شوق شدم بهره انهار قصان — شد ازان روز مرا هم زنظر یافتگان
آخر الامر یکی صاحب تاثیر شده — گور بخشش ارچه گرو بود کنون پیر شده
هم از و سلسله منعمیه شد جاری — اهل کسب آمده در حلقه او بسیاری
داشتی بر که بهمیان درم و دیناری — گرچه بوده ست مریدی پی او بایاری
اندران انجمن و حلقه فیض آثارش — تا که آن دور نمیکرد نداد ی بارش
ظاهری فقر چنان داشت که در لیل و نهار — بس سه روز و یا چار نبود ی افطار
میرسیدند چو از گرسنگی ها یاران — با چنین محنت و مشغولی اذکار بجان
او بگفتی پی تسکین دل آن همه ها — آمده جوع و عطش از پی خاصان خدا
آمدی قوت روحانی ازین یارانرا — گم شدی گرسنگی خون جگر خوانرا
گر کسی درهم و دینار بنذر آوردی — از غنای دلی خویش باورد کردی
عرس کردی ز پی سید نادر سال — روز عرسش چو رسیدی بچنین عسر حال
بعضی از خیل مریدانش بیاندی خبرش — روز عرس شدی پی خرج بده سیم و زرش
هیچ اسباب پی فاتحه و محفل نیست — نان و حلوا ز پی دعوت صاحبدل نیست

پس وضو کرده دو رکعات دوگانه بگذارد | بعد از آن سوی فلک کرد نظر با دل شاد
از همانوقت کشش از غیب شدی امدادی | آنقدر باب فتوحات برو بگشادی
کز پی مطرب و قوال کفایت کردی | همدران فاتحه را نیز رعایت کردی
داشت تجرید و توکل بدل خویش چنان | که وی از بهر سکونت نه بنا کرد مکان
مسکنش ماند همان مسجد ملا بیستون | تا نه ماند که سکون کرد وی اندر مدفن
هم نشد در همگی همت فرزند عقبی | هیچگاه متوجه با مور دنیا
بود جذبات الهیش بآن مرتبها | که لب خود بگشادی بسخن تا بعجب
طاقت چشم گشادن چو نبودی دشواری | از نگه دیده و لب ما ز سخن عاری داشت
دایم الحال ز بس سکر برو غالب بود | قالبش جان صفت و روح همه قالب بود
بضرورت اگر او درج دهن بگشادی | چون صدف گوهر اسرار بمردم دادی
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن | گرچه ریزد از دهن در عدن
هر کرا گفتار بسیارش بود | دل درون سینه بیمارش بود
الکرامات شدی وجد برین اشعارش | ریختی بر دل هرکس اثر انوارش
هرکه در کوی عشق یار آمد | مست و مدهوش و بیقرار آمد
مطربا چنگ زن که رقص کنم | دیده دو چشم جمال یار آمد
من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی | سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینم دور آنچنانکه گفتم | نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
نه بتعلقی بدنیا نه تملقی بعقبی | سر این و آن ندارم بسرت خدا اسیرم
تو شبانه ای نمائی به هرکه بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده ای
پس بچشم خویشتن خود را تماشا کرده ای

بر تو حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده ای

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق درین کار داشت

بجز ناز رفته باشد ز جهان نیازمندی
که بوقت جان سپردن بسرش رسیده باشی

یاد وصال میکنم دیده پر آب میشود
نام فراق می برم سینه کباب میشود

گر بقلم در آورم شرح جدائی ترا
از قطرات اشک من نامه خراب میشود

چو خواهم راز دل پیش تو گویم جا نمی یابم
اگر جای شود پیدا ترا تنها نمی یابم

اگر یابم ترا تنها و جای هم شود پیدا
ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

حاضرانرا هم ازان ذوق نصیبی افزود
هر کسی بهره باندازه خود بر بود

بخت رهبر شده آنرا که بخلوتخانه
آشنا هست کر آمد و گر بیگانه

بهره ور گشت چنان از اثر صحبت او
که برخاست ز دنیا همه تن رغبت او

هر کسی را که دمی صحبت او حاصل گشت
در دمی از اثرش از صفت خود بر گشت

ملهمانی است اله در همه عالم مشهور
که بود راز حقایق همه در وی مستور

هم الهام حق آمد همه حال ابرار
همگی سر حقیقت همه غیبی اسرار

زان شغفها که همیشه است بمخدوم جهان
در بهار آمدی او پیش ز ماه رمضان

تا شود عرس همی ماند بتجدید وضو
ساکن روضه و هم معتکف مرقد او

خادمانش که بر آیینه آفاق اند
همه سرمست ز جذبات و همین عشاق اند

از کفش ساغر صهبای مروق نکشند
تا چو منصور سر دار معلق نکشند

خلفائیش که نظر یافتهٔ ارشاد اند
همه ران شهر و در اطراف عظیم آباد اند

گرچه باشند همه بحر شریعت حامی
این چهار اند و را ایشان خلفای نامی

اولین شاه حسن باعلی آن مرد خدا
قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب صفا

وان دگر حضرت عشق آنکه بود رکن بنیا
تکمله یافته از وی بره صدق و یقین

سیومی آنکه بنامش حسن آمد برضا
جانشینش شده بر مسند ارشاد و هدی

چارمین حضرت صوفی محمد دایم
آنکه ورثه ها که ازو راه طریقت قایم

کرد رحلت ز جهان سیزده از ماه رجب
باهمه ذوق و جمعیت بنسبت بطرب

ای که تاریخ بجویی پی آن نیک صفات
منعم شیخ جهان آمدی بگو سال وفات

ذکر منقبت حضرت مخدوم شاه حسن علی قدس الله سره العزیز

حسن باعلی آن حبیب خدا رشد و ارشاد
که بعهد خود وشد ابدال بد او یا اوتاد

صاحب سکر گهی بود گهی صاحب صحو
هستی او همه در ذات الهی شده محو

غرق سرتا قدم خود بمحیط جذبات
پیه می کیفیتش جمله سکون و حرکات

هم ز طفلی بره زاهد و صوفی قایم
هم سبق برده وی از زاهد و صوفی دایم

در ازل قسمت خود یافته است با او دو عشق
ذات او آمده معشوق پی حضرت عشق

دولت حسن فزون شد باو گر صولت عشق
حسن معشوق وی بود در طلبش همت عشق

عالم کون از آنروز که مخلوق شده
حسن و عشق ست بهم عاشق و معشوق شده

واندش و عقل بداند که درین نیست سخن
عاشق از عشق بود معشوق و از حسن حسن

ربط هم در دل حق جو بعقیدت کن ثبت
کنز مخفی بود از حسن بود عشق احببت

این دو یار ند وطن ساخته در یک شهر اند
این دو جویند که جاری شده از یک نهر اند

عارفان را به معرفت حق برهان — مشعل راه هدی ازپی اهل عرفان

ماند در تصفیه تذکره تا روز قضا — در سپهر حسن رضا دیده مراد من ضیا

نزد ارباب صفا صوفی و صافی هر دو — صحبتش تکمله او افی و کافی هر دو

چون بزرگی نسب یافت ز مخدوم شعیب — در بزرگان لقبش آمده مخدوم نجیب

شرف نسبت او گشته چو مفهوم همه — خادمش ما و شما او شده مخدوم همه

اندرین راه مرا هر که ز اهل وطن اند — بیقین دان بیقین دان که غلام حسن اند

برگزیده چو از عالم طفلی بوده است — اینچنین حال طفولیت خود فرموده است

با بطفلان چو در ایام طفولیت خویش — کرده آگه پدرم کرد ز تربیت خویش

بزیارت بسر روضه جد می رفتم — درهمی تا که بدستم نفتد بپذیرفتم

دست در زیر غلافش چو فرو می بردم — بهره خویش از آن روضه نکو می بردم

بردمی دست چو در زیر غلاف تربت — تنگه سیم بدست آمدیم بی منت

تنگه سیم بطفلان همه می بخشیدیم — با نشاط و طرب و سور همی خندیدیم

بود در دیده طفلان چو بدادم آن سیم — پدرم دید ز یک گوشه بوقت تقسیم

از من آن بذل و کرمها چو بخشش خود دید — از ره نیک طمعی در دل خود اندیشید

شاید آورده کسی نذر بر آن خفته پاک — بود از چشم نهان یافته طفل بیباک

خورده گیران همه خواهان پی خرده شوند — حصه داران همه زین کار دل آزرده شوند

بر من آن شفقت و بپرسید که داد این سیم — که بدینگونه بطفلانش نمائی تقسیم

گفتمش من ببرم دست چو در زیر غلاف — من بدست آورم این سیم و درین نیست خلاف

گو فتند ز گفتار بدین بی ادبی و جرئت — نبری دست کنون زیر غلاف تربت

گرچه بر حالت طفلیت بفضل باری
هم بگفتار شعورم چو نسیمی بوزید
هر که آگاه شدم از همه ارکان نماز
یاد دارم که نبود ست چو مرد کاهل
تا شبی بود که دیدم بزرگی در خواب
بسکه زان خواب بترسیدم و بیدار شدم
دل من گفت که در دامن مادر خسپم
تا در آن خواب من از ترس هراسان نشوم
از پس چند چهان پیر در آمد در خواب
باز آن کاهلی سابقه پیش آوردم
که بخسپم من از این پس نهانخانه دل
هم بزنجیر در زاد بمحکم بندم
کو در آن حجره چسان آید و گوید بخیزم
باز دیدم ز پس چند که آمد بر ما
گفت امر ست و هنوز ام نمیدانی تو
روی دستی ز ره خشم خسیارم زد
گشتم از خواب چو از ضرب طپانچه بیدار
بود پیدا چو بر رخسار نشان پنجه
غسل بردیم به نیات ادای طاعات

میکند چند بزرگی تو چنین دلداری
سوره چند بخواندیم ز قرآن مجید
باب حیض و سخن آن شدن بر رویم باز
بسبب طفلی خود میل نسازم در دل
کردمی از پی نمازم بکشید خشم و عتاب
غفلت صغر سنی بود نه هشیار شدم
واندر آغوش چو شبنم بگل تر خسپم
زان عتابی که بمن ساخته ترسان نشوم
زجر و توبیخ بر آن بار بمن کرد و عتاب
غفلتم ره زد و در خاطر خویش آوردم
تا نیاید بمن کس پی زجرم ز برون
بر جراحت که ز زجرم شده مرهم بندم
تا بماند بسلامت ز خطر جان و تنم
جلوه گر شد صفت شیخ ز دیوان بر ما
بارها گفتمت ای طفل نمیخوانی تو
هر چه زد بر دل خوابیده بی کارم زد
دل غفلت زده از کاهلی آمد بیزار
دلم آن وقت شد از کاهلی خود رنجه
ما از آن روز نگشتیم مقید بصلوة

که کهی فوت نگردید ز من تا اکنون — نه اوا روی قضا دید ز من تا اکنون

باز آن پیر دگر بر سر من گشت فرود — کرد تعلیم از الطاف خودم شغل درود

من بدان طور که فرموده عمل میکردم — تا بچیدم گل مقصود عمل میکردم

چند روزی چو برین رفت بخوابش بدیدم — باز آن خیمه خورشید قبا پیش دویدیم

بر من آمد و دستم بگرفت همراه — بر دجای که ازان نیست بجز حق آگاه

بوستان خوش و زیبا چو گلستان ارم — بلکه چون روضه رضوان بهشت خرم

اندر آنجاست همی همچو مه چارده شب — عارضی چون گل بستان ولبی همچو رطب

هر دو جانب سو دو شخص و همه حسن و جمال — کرد پی هر دو من از حور چگویم تمثال

کودکانند که استاده بپیش او بند — وز پی خدمتش آماده بپیش او بند

آنکه همراه مرا برد بمن گفت اینجا — آوری از دل و جان طاعت و تسلیم بجا

من بنجیبت بجا آوردم و هم تسلیمات — دلم اندوخت ازان هر دو فراوان برکات

کودکان هر دو که بودند بروی زیبا — دست ما را بگرفتند و ببردند آنجا

سوی گلشن که تو گفتی صفت باغ نعیم — باد او عطر نسیم و گل او عطر شمیم

کودکان دگر آنجا همه عشاق فریب — که برند از دل حوران جنان صبر و شکیب

هر دو گفتند بمن از ره لطف از ره چه — که امام شرف الدین بگفت آنچه زچه

بر تو باد از ره صدق بخواهش بدام — تا کرده ای بسی هم تو درین نعم مقام

فرحت و تازگی در دل شادم آمد — شعر حافظ بچنین هر دو بیادم آمد

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

هست دانش چو فراقی ز علوم ظاهر — خواست دل تا شود از راه طریقت ماهر

گر تو دنیا بدهی در جهان سلطنتم — همچو سلطان سکندر حشم و مملکتم

ور حکیمم بکنی رشک فلاطونم کن — ور ارسطو و بلیناس هم افزونم کن

ور تو فقرم بدهی بخش ز راه اسلام — جذبهٔ وحدت و توحید چو پیر بسطام

متبسم شده فرمود گر این میخواهی — برو از پیش من و سوی حسن شوراهی

پاوی ای مرد طلب میل دل خویش بگو — وانچه میجویی از آن صاحب اسرار بجو

رفت و گفت او غرض خویش چو در [illegible] — بشنید این سخن و زد ز درون نعره یاه

حالتی گشت چنان بر دل طالب طاری — که بود حالت دیوانگی و سرشاری

تا به سه روز در آن حالت خود بیخود بود — فارغ اندر دل خود از همه نیک و بد بود

چون در آمد با فاقت دل فرحت اندیش — کامیابی شده بود او به همه خواهش خویش

شاه عبدالغنی آن صوفی پاکیزه نهاد — گوید از سیف زبانش بیان داد

میر اشرف که بود مقبرهٔ او مشهور — گشت اندر مرض الموت بغایت رنجور

در تن خویش بد انسان مرض مهلک داشت — هر که دیدش به نظر محتضر او را پنداشت

داده بود او بجهان بیشتر از بیماری — با تنی چند مریدانش ز احسان یاری

آن مراعات وی از راه عقیدت بنمود — این مراعات وی از همت باطن فرمود

تا شفا یافته و ساخته غسل صحت — پیر را برد نذورات بسی در خدمت

فاتحه ساخته بر بستر اهل دیار — طعم و چادر گل برد بر اهل مزار

گفت یکروز بمن خدمت پیران پیر — برد این خبر از من بر بانیش دلیر

میر را در مرض موت بدین گونه شفا — نشد اصلا ز دعاها و ز تعویذ شما

غرق در بحر فنایش شده کشتی حیات — هم جهازش به تباهی ست بدریای ممات

راست وانید که من ادهم آنرا لنگر
من چو در خدمت آن شیخ پا منش حرم
جمعی از خیل مریدان چو شنیدند ز من
همه گفتند که ظاهر کند او شیخی را
بین که بر فرق این عتبه افلاک مقام
سبب خشم و غضب باز خودی گشتند
گر بدین نسبتی چند حیاتش باقیست
پس بفرما که شما لنگر خود بردارید
شیخ بر گفت مریدانش ز راه سیری
او نه فانی شود اینک چو حیاتش باقیست
من چو برگشتم و اظهار بخدمت کردم
پس بگفتم که سه بار نمودم تکرار
که من او را نتوانم لنگر خود برگیرد
ماند خاموش چو بشنید بدینگونه سخن
من فرود آمده بودم بشب از قصد علاج
بسحرگاه شنیدیم که میر اشرف
من سراسیمه دویدم ز ملال و فترت
عرضه دادم که سحرگاه بگوشم برسید
گفت چون لنگر خود شما هست حیاتش باقی

ورنه میگشت جهان زین تباهی ابتر
یک بیک جمله سخنها بر او بشمردم
بخروشید و بجوشید دل او کهن
میکشاید سرپایی و دانش با ما
می بخدمت و احسان ز پی الزام
از پی گفتن این ملتمس از وی گشتند
وز می زندگیش جرعه بجام از ساقی
که لبالب نشدش جام چه دیر دارند
گفت با من که بگو لنگر خود برگیری
زهر مرگش چه کند چاره و تیر باقیست
قابل عرض نبود این بضرورت کردم
شیخ فرمود بدینگونه جوابش هر بار
که ز برداشتنش میر نه هرگز میرد
بعد ازین از لب وی هیچ نه او گفت سخن
اندر آنخانه که بود از پی بیشی سراج
رفت در آخر شب نقد حیاتش از کف
تا به پیشش برسانم خبری از رحلت
اشرف ز جهان گذران چون خبر شنید
جرعه زندگیش هست بجام از ساقی

با چنین بندگی خویشتن جان خواهد مرد
بسوی ملک عدم حسرت جان خواهد برد

میر جعفر که بود شاه مظفر پوری
داشت از نور بصر مردم چشمش کوری

عمرها گه ازان رنج والم در دل کاست
حاضر خدمت او گشت و دعای در خواست

گفت فرزند بخواهم پی تو از یزدان
گر دهی روپیه پانصد نذری درویشان

پانصدی روپیه نذر بجان کرد قبول
کرد تعلیق وصولش به او شرط حصول

بهر فرزند دعا کرد بدرگاه خدا
لیک فرمود گر آری بمن این شرط بجا

همدر آن شب که دعا کرد زنش حامله شد
مضغه با مدت حملش به رحم کامله شد

درد زه کرد بزائیدن طفل نه ماه
سبب ناله و فریاد بسی حال تباه

یک شبانروز بسی شور و فغان کرد آن زن
تا سر طفل به ره آمده بود از ره زن

لیک با این همه فرزند نزائیدنش
کرد زن افسون و ز تعویذ بسی تابیدنش

صدمه درد والمی بر دل مسکین داودش
که رسیده ز زمین تا بفلک فریادش

کس بگفتا که چنین سختی و تکلیف چراست
نذر را گر نه تقاضا ز برای ایفاست

شدت درد مبادا سبب آن باشد
ورنه خود گوئی این درد چه پایان باشد

وضع حملش شود آسانی اگر میخواهی
زود ایفا کن آن نذر بده ای آگاهی

بود محروم ز فرزند چو از روز ازل
در دلش از ره کین حیله دغا بود و دغل

زانکه با اهل ولاکیش تبرائی داشت
گرچه وقت غرض از عجز چنین سیمائی داشت

گفت با وی چه بگوئی که فلان کرد دعا
چه دعا کرد که فرزند مرا داد خدا

این سخن را برسانید کسی در گوشش
که جلالی صفت آورد ازان در جوشش

گرچه بود است جلالی و جمالی صفتش
منصرف گشت در آندم بجلالی صفتش

بشنید این سخن وازغضب آنگه نمود — هان که برگشتش از وعده نمیدارد سود

هرکرا از حق قوت دادن باشد — هم درا قوت بگرفتش ازتن باشد

پس بها نوقت جنبیدنش زشکم غائب شد — سفله تا زندگیش خاسر وهم خائب شد

سر بهم آورده فرو رفت در آن سنگ رهگذرش — سنگ ره محو عقیدت شده دنگ گذرش

در روزه هم بجا ماند آب تن او — در وزه حیف عبث ساخته بیجس تن او

یک مریدی زمریدانش که فرزند نداشت — بهر آرام دل خویش جگر بند نداشت

کرد از طالع ناساز شکایت باوے — هم ز برگشتگی بخت حکایت باوے

مرد بود دست چو از روز جوانیش عقیم — زن برآرد بیچسان از صدفش دُرِّ یتیم

گفت با وی تو زن خویش بیا در بر ما — جز عمر فیض رسد تا بوی از ساغر ما

چون شنید از لب پاکش سخنان دلخواه — رفت در خانه وآورد زنش را همراه

پس بگفتش تن تنها بفرست اولیش — اعتماد نیست ترا بر من اگر در دل خویش

عرضه دادش با دب با منت این چه سخن — این کنیزک بودت هرچه بخواهیش بکن

باز فرمود در آنخانه چو باشم تنها — دختر پاک کدم آنگاه نه بیند رخ را

کرد یک جلوه بیرو و صفت خلاقے — متجلی شده بر وی زره اشفاقے

باز نش گفت ببین روی مرا اے دختر — منم امروز ترا در دو جهان همچو پدر

ساعتی چند مرآن روی منور چو بدید — پرتو فیض مراد از پس داد امید

خانه پاک آنکه تهی ساخته جها آمکن — دختر پاکدش آن وقت بدید از روزن

آن هم از پرتو خلاقی ادبار گرفت — وان هم بسته صدف هم در شهوار گرفت

بود در عمر خودش یازده ساله دختر — که شد از پرتو خلاقی او بار آور

شد سراسیمه پدر یافت چو زین حال خبر　　رفت در حضرت آن شاه بحال مضطر

گفت من پیش ازین روی بگفتم او را　　که زن دیگرم آن وقت نه بیند ور را

باز گفتا بدل خویش تسلی میباشش　　یعنی از ناخن غم سینه خود را مخراش

دختری را بر من آر علاجش سهل است　　اضطراب از پی این کار سر جهل است

پیش او بر دو بر وی چشم توجه افکند　　که بدان هیچ بلای نرسیدش گزند

کردهم پنج دختر فاکبید کیدا　　حمل در چشم زدن گشت از او پیدا

هم مخدوم جهان داشت ز حد بیش اخلاص　　زانکه بود مست ولی خیل مریدانش خاص

آن کسی را که بیاورد ارادت با او　　بیعت خویش اگر کرد حوالت با او

جز نقشبندیه بیعت نگرفتی آنرا　　چه مجال آنکه کسی رو کندش فرمانشرا

بود شخصی که در آمد پی بیعت کردن　　تا که گرددش ایمن از آتش دوزخ ایمن

گفت چون داد پی بیعت او دست بدست　　که بگو میل دل تو به کدامی سلسله است

عرضه دادش که بهر سالک که رای تو بود　　خواهشم هست در آن هرچه رضای تو بود

عزم کرد او که نقشبندیه بیعت گیرد　　و اندران توبه از ان اهل ارشاد گیرد

کس بگفتا بود این مرد خدا افتاده　　بلکه خویشان و برادر همه آفا دربه

با من این مرد بگفتا چو حوالت کرد است　　جز نقشبندیه رایم نه دلالت کرد است

گفت یک نقل غلام نبی از سجدت او　　در ره سلب مرض بود چنان قوت او

که بیکبار مرا کرد چنان رنجوری　　که شمردم کندم روح ز قالب دوری

در دل خویش طمع من ببریدم ز حیات　　که کسی زین جهان گذران نیست نجات

از فزاوان الم و درد چو گشتم دلریش　　خبری دادمش از حالت رنجوری خویش

که غریبی ست درین شهر و کسی نیست مرا / وا همین شد نفس و همنفسی نیست مرا

میدهم جان بغریبی و ز بس مسکینم / زین گردم چو بپائی لب بامی بینم

قدمی رنجه بفرما بقدومی بنواز / که بصد آرزوی دل بتو داریم نیاز

چون در آن کلبه تار یک فروغی بخشید / از ره لطف و محبت بکنارم بکشید

اندر آغوش چو بگرفت زمانی استاد / شد جدا از من و تا دیر چو رنجوره فتاد

دو کس از باد کششم و جنبانی کرد / تا فراخیش پس از آن رو بدرستی آورد

پس بفرمود کنون هیچ ترا بیمی نیست / رگ نبضت بصلاح است و درآن بیمی نیست

هم در آن لحظه کفن پاره ز لطفش کردم / که برنجوری خود چاره ز لطفش کردم

قصه خویش در اینجا بنویسیم ثبات / کو مرا نیز ز آسیب بلا داد نجات

اندران شهر برفتیم چو در ایام شباب / که منم بیخبر آنکه ز صلاح و ز صواب

غافل از آنکه خرابی دهد و نقصانی / من فرو گشتن شدم آنجا زره نادانی

در یکی خانه که میداشت فساد آسیب / بلکه در زلزله هر لحظه ز باد آسیب

بود در صحن سرا تازه درختی ز انار / کاندران روز تهی بود ز گلها و ثمار

وقت شب گاه ضرورت ز همه کس تنها / میدویدم بپائینش زپی استنجا

چون بسر گشت درآنخانه فراچندین شب / گشت رنجور تن من بتبی درد و تعب

باز گشتم من از انجا چو سوی خانه خویش / گشت از بیشتر احوالت رنجوری بیش

تا به یکسال که بگذشت در آن رنجوری / از تنم درد نمیکرد بسی کم دوری

بسکه زرد و لیمو و کاهیده و لاغر گشتم / زرد و بیزار صفت نرگس عبهر گشتم

تا شبی بود که دیدیم بزرگی در خواب / که در آمد بسر بالین من آن عرش قبا

می ندانم چه بوده است بدستش آنگاه — اینقدر لیک که رنگش بنگاه است سیاه

آن سیه چیز بگرد سر من گردانید — آشنا پس لب خود را بسخن گردانید

باش آگاه بخوابی تو وگر بیداری — کاین بلا بود و نبوده است ترا بیماری

اول آنرا بسراپات بگردانیدیم — پس گرفتیم مر آنرا و بسوزانیدیم

باز فرمود بدان من حسن باعلیم — ولیم من ولیم من ولیم من و لیسیم

از نماندم ز مرض روی نهادم به بهی — تن من گشت ز رنجوری و آزار تهی

گرچه آزار بسی داد بجان افلاکم — هم نماند اثری زان مرض ناپاکم

ما در آن روز نبودیم ز نامش آگاه — لیک او را ز سر لطف و عنایات نگاه

اندر آن وقت که آگاه شدم از نامش — ساغر فیض کشیدم بدرون از جامش

ور دل خویش تفحص چو نمودم نیکو — دل من گفت هم او بود هم او بود هم او

گرچه باشند مریدانش در اطراف بسی — خالی از فیض ورش نیست در اطراف کسی

لیک چار اند ورا نیز گرامی خلف — که برفتند بعرفان همه تا راه هدی

شاه یحیی علی آن عارف کامل ز بنیان — اولین هست نبیره که بسی در ایشان

دگری هست از انجمله حکیم فرحت — کاندرین راه بسی یافته بود او نعمت

سومین آنکه بهم فیض ازو جاری بود — شاه عبد الغنی ساکن پهلواری بود

چارمین آنکه شدا دیده دل حق بین است — عاشق مهربلی شاه عماد الدین است

ذکر منقبت حضرت مخدوم شاه یحیی علی قدس الله سره العزیز

شاه یحیی علی آن مرشد ارباب کمال — اهل ذوق و وله و ولوله و صاحب حال

مولدش چاندپره خانه بجو آباد او — همگی عمر ز دنیا طلبی آزاد او

مایل از طفلی خود سوی صلاح و تقوی
داشت درکودکی از لهو و لعب بیزاری
از نیاکانش یکی سید علی ابدال است
ورثه یافته بدل شوق خدا آرائی داشت
در درون کیفیت حزن ز طفلی خود داشت
داشت از کودکی خویشتن بیشتر نیکو
عنفوانش چو در آمد بشد از جوش پیدا
تیز فهمی ز سر و ذهن رسا فطنت
هر فقیری که در آمد بسرا خانهٔ او
هر زمان مد نظر داشت رضا جوئی شان
چون شنیدی که فلان جا بزرگی کامل است
شوق خواندن چو بیاد در عظیم آبادش
هر که از علم بدل مایهٔ تحصیل اندوخت
اندران عهد چو آوازه رسیدش در گوش
شیخ وقت است و رسیده بکمال عرفا
آنکه بنشسته بسجادهٔ ارشاد و هدی
با همه شوق تقاضا حاضر خدمت میشد
سوی جنت چو مر آن پیر هدی رخت کشید
از چنین حادثه آمد دل پاکش چو بدرد

هم بعلم و عمل و معرفت و جود و سخا
خوانده از درس کتب با سبق بیداری
که علی ابن است ز اولاد نبی آل است
هر زمان میل دل خویشتن تنهائی داشت
گاه در سیر و تماشا نه قدم و سودا داشت
بر هم پاکیزه ادب بودش نشستی نیکو
در دل او شش دوستی با علما و فقرا
نزد خود صحبت شان منزل خیر و برکت
گشت مسرور ز اخلاق کریمانهٔ او
هم بخوی و کف و لسان داشت ز بد گوئی شان
رفتی و لطف ملاقات نمودی حاصل
کرد از صحبت بسیار مشایخ شادش
دل او از پی تحصیل ره فقر بسوخت
که درینجاست یکی صاحب دین و هوش
صاحب کشف و مقرب بحریم یزدان
آنکه در نام نکویش حسن آمد بصفا
مایل او ز ره حسن عقیدت میشد
سخت حزنی و ملالی بدل او برسید
استخاره بدر حضرت حق خود کرد

که بود نام خوشش سید احمد ابدال
که بزرگیش لبیبے داد خداے اشتغال

هم اجازت ز وی‌اش از پی بیعت درخواست
هم اشارت بسوی سیر طریقت درخواست

خود نفرمود که در عالم رویا ورا
با جلال و عظمت آنچه بود نیکو را

روی او بر صفت عالم ظاهر دیدم
هم بزرگی بوی از اهل معاصر دیدم

با همه شوکت و شان و بجلال و عظمت
که بچشم آمده سر تا بقدم با برکت

که ندیدم چنین روی منور گاهے
که تو گوئی ز شب چارده او را ماهے

لیک لب بسته بپاس ادبش بنشسته
ور بسر باز کلاه گوشهٔ خود بشکسته

کم ز ماند بدل جلوهٔ پاکیزهٔ او
تا که سیراب کند جرعه ز مشکیزهٔ او

حب او نقش نگین شد بدرون دلها
مهر او جای گزین شد بسویدای دل ما

احمد ابدال بآن پیر بدایم بسپرد
گر سپرد او بحسن هم برضایم بسپرد

کرد ارشاد مرا از پی صحبت با وے
هم مرا داد اجازت پی بیعت با وے

چشم وا کردم و در جستجوی او ماندم
عم یار رفت که در آرزوی او ماندم

لیک از ان شوخ نشانی دل آواره نیافت
کو بکو گشتم و آن دلبر مه پاره نیافت

صبر از ان کردم و بگذاشتم آنرا برفت
گرچه بودست اهم داشتم آنرا برفت

سخنش ختم شد و باز نویسم احوال
گرچه او صبر از ان کرد بلی چندین سال

لیک او را دل مضطر همه دم پا بر کیب
که محال است بود در دل عشاق شکیب

نتوالست که این راز نه شد در دل
خواست تعبیر و پایش پیری کامل

آنکه بودست عم محترم او از نوشت
که دلش بود رهین کرم او الوقت

یعنی آن شاه غلام حسن و آن ابو
از پی منعم پاک از خلفاے مشهور

حلیهٔ او چون نشان داد بطرز نه میبا
رفت از شوق و مشرف بزیارت گشتیش
چون رخش دید و بآن حلیه تطابق دادش
عرض کرد آنکه با و دست به بیعت بدهد
گفت در سلسلهٔ قادری آبای تو اند
پس چرا با پدرت دست به بیعت ندهی
گفت با دیگری بس حسن عقیدت دارم
پس گرفت از ره الطاف و کرم آن حق جو
چون بدانست بهمین سلسلهٔ نقشبندیه
هم خلافت پی ارشاد و پی بیعت داد او
چند روزی نگذشتش که کشیدش جذبه
عالم جذبه شد و حالت استغراقش
ساعتی حالت صحو نمی یافت بخویش
چیزی از خورد نه آگاه شد از خوردن خویش
راه گرفت نه دانست کجا خواهم رفت
رفتش از نطق و زبان تاب سخن کردن هم
مطلبی شعر بخواند بدستش تاب کجا
بود بیکار در آن هم چه طبل است و چه کوس
خندق و بام یکی بود و را از شورشش

او سوی پیر هدی کرد اشارت او را
مستمندش پی تربیت و بیعت گشتش
چون یکی بود از آن گشت بسی دلشادش
تا بطاعت دلش از شر وساوس برهد
که در ارشاد و هدی ملجا و ماوای تو اند
بر سر خویشتن اکلیل ارادت ننهی
هم ازین روی بتو قصد ارادت دارم
همدرین سلسلهٔ قادریه بیعت او
داد ارشاد درین سلسلهٔ نقشبندیه
هم زگنجینهٔ عرفانش بدل نعمت داد
در دل از نکهت غیب رسیدش جذبه
که از آن خوردن و خفتن همه بر دل شاقش
آنچنان جذبهٔ سکریه و را آمد پیش
هیچ پروا نش از زیستن و مردن خویش
شورشش و ذوق چنان امن از ابکر
در مراقب همه خم گشته سر و گردن هم
در سر آید غزل آن لحظه خور و خواب کجا
بار ها وجد همیکرد بر آواز خروس
سحر و شام یکی بود و را در شورش

گر بپا مست اگر نغمه بگوشش رسید | اندر آن ذوق و وله بیخطر از بام جهید

پیش راه وی اگر خندق و گر چاه آمد | همچو یوسف بتک چاه بناگاه آمد

در تک چاه که جذبه چو بدیدند اورا | مردمان بسته از چاه کشیدند اورا

کرد چون تاب شنید او بدل خود اهلا | روزی از غلبهٔ آن شکوه بآن پیر بدی

گفتش اکنون نه چنین حال ترا خواهد بود | نه چنین جذبه بدنبال ترا خواهد بود

همچنان شد که شدش صحو از آنگه حاصل | غلبهٔ جذبه سکر به برون رفت ز دل

لیک در بزم سماع و بنوای قوال | میشدش غلبهٔ آن حال بغایب احوال

هم از و کشف و کرامت بظهور آمده بود | گرچه از وی ال حق بیشتر بظهور آمده بود

ستر احوال پسندیدهٔ او بود بسی | گشت آزرده گر آورد باظهار کسی

گفت ما زندگیم راز مرا فاش مکن | نقل محفل پی هر رند و هر اوباش مکن

هم کشیدند بفرمانش ز ریگستان آب | هم بگرمای بسرش خیمه کشیده ست سحاب

هم بغیبت شد از خوابگه خویش بشب | هم بمرد آنکه بگفتش سخنی او بغضب

متعدی سوی خیاط چو کرد آهنگی | کرد معزول نفس را پی او سرهنگی

داشت تسبیح یکی همره خود آن شیخ زمان | که ستد از کف وی شاه محمد سلطان

چون طلب کرد همان وقت بچاهش افگند | تا بدانسان که ز آب آمد آواز بلند

از سر چاه همان لحظه در آورده بدست | وز ره ستر باو گفت که بالای چه ست

نیز او گفت که روزی بیکی بزم سماع | ما رسیدیم بپیشش چو پی عزم سماع

بربط و چنگ در آورده کسانرا در جوش | اهل مجلس همه از کیفیت خود مدهوش

محو و از بیخودی خویش کسی بود بجا | وز فغانها و حنین کس خبری بود بجا

اہل شورش ہمہ را حالت ذوقی حاصل
آن یکی حزن و یکی داشت سرور اندر دل

ناگہان بر سر رقص آمدم از مستی خویش
محو گردیدم و بیخود شدم از مستی خویش

دیدم از چشم کہ نزدیک و نہ از من دور است
کہ بر ولیش شان قایم دو ستون نور است

درمیان دو ستون سقف و مکان نیست حجاب
وز پی نور جدا رست و نہ باب است نقاب

رفتم و گفتمش از بیخودی خود آنگاہ
من ترا بندہ ام ای صفا عرفان اللہ

نیز او را خلفا ئید در اطراف جہان
عرفا و علما و صلحا و ابرار

اولین سید اشرف علی اہل عرفان
آنکہ فرزند رشید است مرا در دوران

دومین شاہ جمال علی اہل جذبات
آنکہ در سینہ ہمیشہ است فراوان برکات

سومین شاہ ولایت علی آن شاد دل
در رہ تربیت و تزکیہ مرد کامل

چارمین سید امیر الحسن آن دانشمند
کہ ہنر و ہمہ کس بود و را قدر بلند

یک ہزار و دو صد و شصت و چہار از ہجرت
قالب خویشتن از روح تہی کرد تہی

ذکر و منقبت حضرت مولانا سید اشرف علی قدس اللہ سرہ

سید اشرف علی آن عارف پاکیزہ نہاد
کہ نہ گاہی قدمی رفت بجز راہ رشاد

بود از کودکی خویش پسندیدہ صفات
دایما میل دلش سوی صلاح و حسنات

یافتہ قرب بدرگاہ خدای متعال
ذات پاکش بجہان مجمع ہر جنس کمال

عالم و قابل و نثار و طبیب حاذق
شاعر و منشی و خطاط و ادیب فایق

صوفی و زاہد و در معرفت عرفان طاق
عارف و کامل و درویش و کثیر الاخلاق

حیرتم من کہ کنم شرح کدامی صفتش
کہ بود نزد خرد جملہ گرامی صفتش

آنکہ بودست درین عہد چنین اہل کرم
چند احوال خوشش کرد و را اوراق رقم

گفتش بر داری مرشد که بد بود مرا
تا چه بود آنکه ازینجا بعبور گنگ ست
ما در آنجا چو رسیدیم بهمراهی پیر
ناگهان از طرفی با همه زور و قوت
می کشید آن بسوی خویش بهر بار مرا
تا بسه روز بلا فصل بلیالی و نهار
گفت دل غالبا این اهل مزاری باشد
ز اهل آن ناحیه هر چند سراغش جستم
هیچکس لیک نگردید دلیل ره اهم
هم من شاه هدایت علی اهل ایمان
زود برخاستم از جا و برفتم آنجا
بنشستم در ره آن مقبره چندانکه قبر
قوتش لیک ندیدن یافتم از پیش بدل
از پس فاتحه باز آمدم اندر بنگاه
متحیر شدم و عرضه نمودم با پیر
لله الحمد درین کار بلا فضل بارے
خواندن فاتحه را نیست عجب گر بکشند
بود نسبت زری فاتحه خواندن مائل
پس بفرمود که ای مرشد ره پیر را

بختم از یاوریش سر بفلاک ست مرا
دور از مسکن من سمت جبل فرسنگ است
که بفتراک خوش او دل عالم نخجیر
در مشام دل من نکهت تسنیم نشست
بنشیمی صفت طبله عطار مرا
مثل سبزان بر یا چمن صفت فصل بهار
کز نسیمش نشه مستی و خماری باشد
وز پی باصبوری ز چراغش جستم
هیچ مردی نه نشان داد کز آن آگاهم
پس بتفتیش من از مقبره وانشان
که ره منزل مقصود گرفتم آنجا
میشد از کیفیت و بشنیدش احوال غریب
تا بجد بکه بدین حال بشد طی منزل
منقطع آمد نسبت شد از آنجا با ماه
شیخ فرمود بدین گونه نه شفقت نفسه
می شناسیم که تمییز خوشی میدارد
می نشاید که ازین اهل جلال سر بکشند
مدعا گشت چو حاصل اثرش شد زایل
که شمارند همه اهل هدی زاهل هدی

باز من چند کس استاده بپوشاک سفید / کز پس از غسل بپوشند در ایام عید

از دیار و وطن خویش در انجا دیدم / ناشناسا و شناسا نبکه سنجیدم

بودم آن وقت من استاده ببالای سقفت / متکا نیست بر آن خوف خطر زای سقفت

آمدندی همه مردم چو بران سقفت قریب / هر که بودند در انجا چه امیر و چه غریب

رفتی ارشاد من بهر بغلگیری شان / رفتمی بهر بغلگیری آن جمله دوان

گرچه نامد بنظر هیچکسی در جذبه / خویش را لیک همی یافتم اندر جذبه

کز طپیدن شده سیماب دل بسمل ما / طائر قبله‌نما بود تو گوئی دل ما

بود بر طرف لب بام نه ترس و نه هراس / لی بخاطر بسر آن زفتادن وسواس

بود لی با یکی اجنبی آن نیک عمل / آشنا بود و دوم شخص مرا زاهل دول

در سر خویش گرفتیم که بیدار شدیم / غفلت خواب شد زاکل و هشیار شدیم

ذکر و منقبت حضرت شاه امیر الدین قمر ویسی قدس الله سره والد بزرگوار مصنف

شه اقلیم ولا شاه امیر الدینی / عارفی باخبری صدق و صفا آئینی

پیر با هیبت و با رعب بجسم زاری / بمناجات و دعا و دل شب بیداری

دایم اندر علل و سقم بجان رنجوری / لیک از جلال چو خورشید درخشان نوری

از کمی تاب غذا گشته نحیف البدنی / سحر پرداز سخن سنجی و هم کم سخنی

دیده از گردش افلاک بسے جور و جفا / رهبر صدق و وفا در صف ارباب صفا

صاحب خلق نکو حسب عادات نکو / که بود بهر ریا چین بجبینش هر کو

ببزرگی بدل خویش زطفلی مبدا سرشت / وز امارت بجهان لطف جدائی بسرشت

از خلاف اوست باب ار چه شنیدی امان ‌‌ گر همه عیش و طرب داشت مهیا سامان

چون ز عهد الستش بود سعادت حاصل ‌‌ تا بیامد ز عنایات حق آمد واصل *

همدران عهد بیکبار از آن توبه نمود ‌‌ زنگها بیکه بدل داشت بآن توبه زدود

افسر جمیل اهم است کلام نیکو ‌‌ تائب از ذنب چو مردیست که لا ذنب له

فضل بوده باخویش تولا داوش ‌‌ استقامت بره توبه و تقوی داد اوش

عزم خود جزم سوی راه طریقت کرده ‌‌ یافت توفیق ولقمه وده سبب بیعت کرده

حضرت حسین علی شطاری ‌‌ که سر و جذبه حق بود بهر دم طاری

یادگار از نسب قاضن شطاری بود ‌‌ کز و فیض طریقت بجهان جاری بود

هم اجازت بهمه سلسله داشت از و ‌‌ همچو خورشید بشیخی علم افراشت از و

در دلش چون پی ارشاد و هدی آمد شوق ‌‌ مرشد راه شدش بو الحسن آن صاحب ذوق

بو العلائی ز ره نسبت ارادت بودست ‌‌ مقتدا در همه ارباب طریقت بودست

چند گه صحبت آن عارف یزدان دریافت ‌‌ هر رموزیکه بود در ره عرفان دریافت

پس بفیضان شرف شد دل پاکش همه نور ‌‌ گشت ز انوار تجلی چو کلیمی بر طور

در بود هیر که بنجوری او بود دوام ‌‌ بود دشوار بر او قعد دشوار قیام

لیک با این همه بودی به تهجد مشغول ‌‌ که بر نجوری از و ترک نگشتی معمول

نیز پیوسته تلاوت بنمودی قرآن ‌‌ هم دلائل پس مصحف بدیش ورد زبان

در شبا روز بخوردی یکی وقت طعام ‌‌ غیر از این گرچه حلال است بر او بود حرام

وان طعامیکه بهر روز بخوردی ز طبق ‌‌ آن غذا بود به پیش من و تو سد رمق

از ریاضات تنش قوت روحی میداشت ‌‌ که نه اشراق از و فوت شدی گاه نخاشت

گاه مشغول گشتی بسوی فکر معاش
گو همی گفت بدنیا که مرا باش مباش

مال متروکه که بسی یافته بود او ز پدر
ترکه را ترک نمود از طلبش کرد حذر

رفت از دست وی آن مال و معیشت تلف
بجز از صبر و قناعت که نشد فوت از او

چاره خود چو ز دیوان عدالت جستی
چو که تنگی معیشت ز دل خود شستی

لیک تسکین خود از صبر و قناعت فرمود
اتفاقی سوی تحصیل معیشت ننمود

سعی بیفایده اندر طلب مال نکرد
چه سند ها ز شهان داشت که با مال نکرد

نزد حکام پی جستجو اش پیش نشد
گاه از اندوه تلف خاطر او ریش نشد

وا ستاندند همه مال و معیشت از وی
نستاندند ولی صبر و قناعت از وی

داشت از طور نمایش برون بیزاری
در دل البته همیداشت بسی خودداری

بود مستور بزرگیش ز چشم عالم
لیک بود او بیقین چشم و چراغ آدم

گشته مشرف بدو زن از خطرات دلها
گفت پیشش همچون از خطرات دلها

هم ازین روی بدادی بمریدان ارشاد
تا نگویند ورا اهل زمان اهل رشاد

مضمر نفسی چقدر داشت دل حق کیشش
که تو گفتی نرسید همتا منش پیشش

طالبی در طلب از وی چو نمودی اصرار
پیش احباب فرستادی ان شهر و دیار

تا نباشد که درار سر عرفان خواهند
تا نباشد که ورا مرشد دوران دانند

با چنین شد خود ارشاد نهادی بکسی
عقد سر حقیقت نگشادی بکسی

من که او را به سرم دست بیعت نگرفت
از چنین مضمر شگفت است شگفت

ورنه بینی که درین دور بد پیشان بسر
بسر خویش نخواهد که رود جای دگر

عار و ننگی نه ازین داشت که تحقیر کنند
عار فانش بجهان مور و تقصیر کنند

لیک بیعت بگرفتی بطریق پیران — گشتی آباد ز تلقینش درون ویران

در هر آن بزم که شد جلوه فگن از خانه — شمع آن بزم خودش بود دگر پروانه

یا بهر جا که چو خورشید نشستی علم — صولتش ذره صفت کرد فروغ همه کم

بودی از کلبهٔ احزان و اگر بزم طرب — نیر اعظمش او بود و دگر چون کوکب

نیز با آنکه نمی‌داشت وجاهت چندان — لیک از چهرهٔ او هیبت حق بود عیان

لب هر کس نگشادی بیاد از هیبت — در درون همه پیدا شدی از وی دهشت

پیش هر پیر و جوان هیبت حق بود ورا — در جلالت ز همه گوی سبق بود ورا

بهر زیارت بر آن شیر ژیان — برسیدندی چندی شبی از مغلان

بود با آنکه تنش از رو نحیف و لاغر — کاستخوانش ز نشتر مسطر صفت آید بنظر

مغلان جمله تنومند لقب های دراز — که بزور آوری خویش بر ستم انباز

گرچه با جمله کس از لطف سخنها فرمود — گرچه با هر کسی اخلاق بزرگانه نمود

لیک از هیبت او بر همه روباه صفت — لرزه افتاد در اندام ز خوف و دهشت

یکه رخصت خود گفت یکی بینا دل — در نظر آمدش آنگاه که مرد کامل

عجب از جثهٔ لاغر که بود چون کاهی — اینکه خوفم برسیده ز شیران گاهی

تو ولی حقی و هیبت حق است ترا — که شد از خوف توام رعشه در اعضا پیدا

ساعتی چند هر آنکس که نشستی پیشش — حزن یا وسوسه را یافته بیش از پیشش

رفتی آن حزن و تفکر ز دل ناشادش — و ان همه رنج فراموش شدی از یادش

دل ز هر فکر بپیرا اندرین دار محن — که نمی‌داشت دگر فکر بجز فکر سخن

مثنوی گفت و غزل گفت و قصاید گفته — و اندران در معانی و معارف سفته

دل چو از مشغله ورد نمودی یکسو
گفتی اشعار بفرس و بزبان اردو

بود در رفتار سیش پیروی شیخ حزین
طرز راسخ چو در اردو بسخن بست آئین

گرچه میداشت درون دل خود شوق سماع
کاندرین سلسله با همه شد ذوق سماع

لیک او ضبط همیداشت بدل شورش و حال
تا زمانیکه همی یافت پی ضبط مجال

هر گه از ضبط به بیرون بنهادی پا را
حاضر انرا زپی ضبط نماندی یارا

بر رشدی پیشگه صحن زکیفیت او
که لبالب بدش از باده پر زور سبو

دو سه بارش بدیدند بشورش مردم
شیخ پیر روی زمین بود و بپا بر طارم

آمد از وجد چو آن شیخ زمان در جنبش
خانه و سقف و ستون آمد از آن در جنبش

دید یکبار بر و پای خوش آن سرور را
افسر خیل رسل سرور امم رهبر را

خواست تا بوسه زند بر قدم اقدس او
تا بیابد لبانش شرف از لمس او

منع از بوسه اقدام مبارک فرمود
پس اشارت سوی زانوی مبارک بنمود

چون اشارت سوی زانوی مبارک بنمود
از شعف بوسه بزانوی مبارک برچید

دیدهم مرقد پاک شرف الحق در خواب
گشته چسپانش دل و سینه [illegible]

خواست در خواب که از شورش سینه جدا
بود چسپیده چنان کان نشد آن سینه جدا

ره چو از شورش دل یافت نشد انگه بیدار
نه بچشم آمدش آن روضه آن گنج اسرار

چون فدا خواست که بیعت بکند با پیری
تا که از جذب حقیقی رسدش تاثیری

اول او دید بر و پا که گرفتش بیعت
چون رسیدش شرف خدمت او زین نیت

شد چو بیدار از آن خواب تسلی نشدش
بقبول از پی آن خواب تلقی نشدش

خواست تا فال زند او بخصوص مقصد
فال هر جا که دهد حکم بما نجا برسد

نسب نامه
حضرت شاه امیر الدین علیه الرحمه ابن شاه [illegible] حضرت شاه امیر الدین ابن شاه علیم الدین ابن [illegible] ولی الله ابن شاه [illegible] شاه بدیع الدین ابن [illegible] ابن شاه [illegible] ابن شاه جلال الدین ابن حضرت [illegible] مخدوم شاه [illegible] الدین ابن سید علیم الدین ابن حضرت [illegible] وحید الدین [illegible] مخدوم جهان شاه [illegible] ولی الدین ابن حضرت مخدوم [illegible] شرف الدین احمد یحیی منیری رحمة الله علیهم [illegible]

نسب نامه
حضرت سید وحید الدین [illegible] علیه الرحمه حضرت سید [illegible] ابن سید علاء الدین ابن حضرت سید عباس [illegible] حضرت سید حسن ابن حضرت امام [illegible] ابن حضرت سید موسی ابن حضرت امام علی موسی رضا ابن حضرت امام موسی کاظم ابن حضرت امام جعفر صادق ابن حضرت امام محمد باقر ابن حضرت امام زین العابدین ابن حضرت امام حسین شهید کربلا رضی الله عنهم

فال نیکو چو ز دیوان خوش حافظ جست
شعر دیوانش بنام دگران آمد بست

بردمی که دل درد مند حافظ را
قرآن بناوک لدود زمردن افگن چشم

کرده اندیشه چو از مخمصه بر حرف قرآن
رخصتی نیست مرا گفت یقینانه بلفظ

باز بکشاد چو بر نام نکو بیش آن فال
آمد این شعر در آن حسب مرادش در حال

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

پس گر فال بنام دگری زد بدرون
آمد این شعر صفحه دیوان بیرون

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

شعر اوسط بمراد دل خود یافت از آن
زود بخشید و دگر شعر نخستانه دیوان

چون بدانست که اندر صف مردود آن ست
یافت تسکین دل او توبه نمود و نشست

دید از کشف که شیطان کندش آسیبی
گفت با او که بیکبار دگر توبه کنی

همچنانست که در معصیت افتاد دگر
بو که دیگر دهدش توبه خدای برتر

دل او بود گرفتار وساوس از پیش
متهم گشت بدیوانگی از قسمت خویش

ای جنون گرد تو گردم که چه احسان کردی
فارغ از دغدغه کبر و مسلمان کردی

یک مریدی ز مریدانش چنین گفت بمن
کش فلانکس بسرا بعد نماز خفتن

از همه کار ضرورت چو فراغت بنمود
اتفاقاً بسر بستر راحت بغنود

دید در حال دران کهنه سرای آمد
شاه عرفان بدر همچو گدای آمد

گفت بر خیز ازین خواب عشا را دریاب
رو بمسجد پس ازین بعد عشا این مخواب

چشم چو بیدار شدش دید به بیداری هم
که ستاده بحضور سر بالین خرم

به تنها ایستاده و در آن رفت و نهان گشت از چشم
واین ندانست که عنقا بچسان از چشم

حاضران را همه فرمود که رحلت من
ابر پیدا شود و باره واران قطره نم
زیر یک چادر سفید مرا بپوشانید
باد تندی وزد و سرد کند عالم را
هم ازین روی که صد اند نهند از رحلت
همچنان شد که بعد موسم شبانگاه چنان
خواند یکبار تشهد چو با آواز بلند
کز سخن گفتنش آنگاه زبان بسته شده
تن بی روح چو دیدند بآه جانکاه
شب آدینه سر رفت او ز جهان گذران
در شب جمعه هر آنکس که شود ره بقفا
کرد رحلت ششم شب جمادی الاولی
بکه غسل کشیدند چو چادر از پیش
چهره زرد کسی را که بود بعد رحیل
همچنین زرد ندیدیم رخ هیچ کسی
داشت از عشق الهی لب خشک و دم سرد
گشت عریان چو بی غسل و زبالا نگر
بی که باران ست علامت بی رحمت حق
آنکه اندر سنه رحلت او در هفته است

ماند اندک ز شب و روز دگر در روشن
می نشاید که رسد رنج ز سرمایه تنم
خبر از حال وفاتم بکسی نرسانید
تا نه تکلیف رسد هیچ یکی همدم را
تا نیایید در آنوقت کسان فی مهلت
ابر و باد آمد و بارید سحرگه باران
روح پاکش سوی فردوس برا افکند کمند
از رحیلش دل پیر و جوان خسته شدند
حاضران را بزبان بود که انا لله
شاد و شادان همه شوق لقای رحمان
در قیامت نه حسابست نه در گور عذاب
وز جهان رخت سفر بست بدار الاخری
زعفرانی شده بودش همه موی سر و ریش
زردی چهره بی رحمت حق است دلیل
چون معصفر که عروسانش بمالند بسی
عاشقانراست بی عشق نشانی رخ زرد
ابر بسیار بر آن عاشق شد اشکریست
داد بارش بوی از رحمت باری بلیق
شاه فردوس بفردوس رسیده گفتا ست

جون بطاوس لبسی بود دل او مانوس ... بود نخچیر فتراک هوای طاوس

زان دو طاوس کی از عاطفتش پرورد ... یکی از رنج والم روز وفاتش مرده

دیگری هم بسوی بیشه و هامون بپرید ... که کسی بعد حیاتش سراغانه ندید

بو هریره صفت او را بجهان گذران ... گربه بودی بگه خوردن نان بر سر خوان

از پس رحلت او هیچ رفیقی دلسوز ... تا ششش ماه برفتی سر قبرش هر روز

شب شنبه ندانستم کجا رفت زغم ... با که جان داد ازین صدمهٔ اندوه والم

با محبان خدا انس بود حیوان را ... که بدانگونه بانسان نبود انسان را

بارها دیدم اورا پس رحلت در خواب ... که نباشد پی او شغل بجز کار ثواب

جون بخواب آمدی در سالی و یاد رمانی ... گاه مشغول بمصحف بدلایل گاهی

در یکی خواب من از گوش شنیدم بخدا ... که همی خواند درودی ز دلایل بصدا

هم بیکبار بدیدیم در آمد از در ... که ز شاهان جهان بیشترش صولت و فر

چهل تن از فقرا داشت بهمراهی خویش ... وان چهل تن لبس او و قدمش از همه پیش

کلهٔ قادریه صفت آزاد ان ... بر سر خویش نهاده همه عزت و شان

همچو او آن همه را نیز کله بر سر ... لیک او بر همه آزاد فقیران افسر

پای تا فرق لباس همه درویشانه ... لنگ‌ها و کفنی‌ها همه آزادانه

سر گروه همه آزاد فقیران او بود ... گرچه بر دهمه سرخیل امیران او بود

یک از انجمله که بود ند لبسان کوکب ... سایبان بر سر آنماه کشیده با ادب

آنچنان بر رخ پر نور جلال و عظمت ... که ندیدیم چنین شکل بجز پیر و ملت

تو جه نظر افگند بمن هم از لطف ... ریخت یک جرعه فیضا ... [illegible]

پس روان گشت بدان سوی که امید بدیم | شکر لله که بآن فیض سزاوار شدیم

ذکر و منقبت حضرت شاه ولایت علی قدس سره شیخ مصنف کتاب

چون حکایات بزرگان با و آخر رسید | دل بسوی منقبت شیخ را هم بکشید
همه احوال رقم سکنمش بی کم و کاست | کز بزرگ جهانی بود آنرا است برا[ست]
گرچه ارشاد نخستین ست مرا از پیرم | داد تعلیم گرامیش قوی تاثیرم
آن جمالیکه موصوف بجمال نکوست | اندرین راه هدی شیخ مرشد و پیرم هر دوست
بر هزار و دو صد افزود چو هفت و هفتاد | گرد از مقدم خود جنت فردوس آباد
بیست و هفتم چو در آمد ز ربیع الاولی | در دم از دار فنا رفت بدار العقبی
از جهان رخت کشید او چو سوی دار جنان | بر در روضه جا وید ز رهبت رضوان
سال ترحیل مرا گفت و همیگشت بکشت | ای زهی شاه جمال علی آمد بهشت
با محبتم چو دراز مدت رحلت او | هم نکو آخرت آمد سنه رحلت او
هرگه او عزم سفر کرد سوی خلد برین | شیخ ز ارشاد دگر کرد مرا کشف الیقین
پیر را در گل فردوس نوشتم احوال | بسوادآورم اینک سخن از مرشد حال
حضرت شاه ولایت علی آن شاه ولا | که سر خوان نیز گیش بداند صلا
مقتدا بود در اطراف و در اکناف بهار | بود خوش ساخته با یاد خدا لیل و نهار
رهروان را همه تعلیم طریقت کرده | خلق را رهبری راه حقیقت کرده
سلک خود قادریه داشت ازین سلسله ها | بوالعلائی زده کسب و ره مشغله ها
ماند محفوظ همه عمر ز فسق و ز فجور | گرگیری نه از و سر نزد از وقت شعور

باجد فاسد خود دست به بیعت داده ||| در صلاحیت از آن روز قدم بنهاده

یازده ساله به پیوست به پیر شیخی ||| که جهانی بجهان یافت از و نور هدی

حسن اخلاق نمودی بخواص و بعوام ||| سیر احوال و به اشغال و عبادت بدوام

طمع و حرص و شره را بدلش راه نبود ||| هم ز دنیا طلبی ها دلش آگاه نبود

از توکل بدرون بهره وافر میداشت ||| لطف یکسان بسقیم و بمبتلا میداشت

داشت با مفلس و با اهل دول یک چشمی ||| بلکه بودش بهمه اهل ملل یک چشمی

نی که با چشم کم او اهل دول را دیدی ||| دامن از همدمی اهل دول برچیدی

بود صابر بعنا و به بلاهای عظیم ||| که شود دل بچنین رنج و مصائب دو نیم

در گلستان جهان داشت دو نوباوه ||| هر یکی گشته در اسرار طریقت رهبر

گشت از باد خزان هر دو گلش پژمرده ||| هر یکی را بته خاک ز خود بسپرده

هم بدینگونه بسر رفت بسی حادثه ها ||| که برون ننهاد از شکیبائی پا

جای آن بود که هوش و خرد از دست دهد ||| گاه از غم فتد و گاه چو دیوانه جهد

لیک ماند او بچنین حادثه راضی برضا ||| بر زبان ناورد بجز حرف رضینا بقضا

حزن ها گرچه همیداشت چو یعقوب دلش ||| لیک صابر به بلا ماند چو ایوب دلش

باد میداشت همه مسئله های شرعی ||| نیز تبعیت آن در همه کارش مرعی

سر اوقات شب و روز بطاعت کردی ||| پنج اوقات نماز او بجماعت کردی

شیخ فانی شد و با آنکه به هشتاد رسید ||| روزه افطار نکرد و مگر روز عید

گرچه بودی بمعارف سخنش ها سفتی ||| با کسان جز بضرورت نه سخن ها گفتی

خوش نشستی به الشمر دی بجهان چون عامی ||| آنکه بود اوی ارباب تصوف حامی

بود ز آثار نکوئی بر رخش نور جنان / که ز گفتش سعادت بود از جبهه عیان

عالمی بود از ره هدی راسائل / دل هر مسلم و کافر بسوی او مائل

از تکلف دل آن مایه عرفان عاری / هم ز تکلیف مریدان بدلش بیزاری

رفت دو بار به بیت الله و فرمود حج / نه فسوق و نه جدال و رفث و بحث و نه هیچ

چون بنه بست پی طوف حرم سوی حجاز / همره راحله با آنکه مریدان دمساز

بار خدمت ننهادی بسر هیچکسی / تا نه از خدمت او رنج کشد همنفسی

بل همین داعیه بنشست ز راه شفقت / همرهان را برسانید ره و شمار راحت

گم شد از راه به هنگامه ره در عرفات / یافت از حق نزل و فیض نزول برکات

گرسنه ماند بسی شدت سرما بکشید / تا به یک روز و شبش سخت مصیبت برسید

بر یکی شد فی آشفته دلان مضطر / یافتندش پس تفتیش بروز دیگر

ضیف خاص آنکه بود بهر صدای امثال / نزل او آمده جوع و عطش و رنج و ملال

شاه یحیی علی آن مرشد ارباب صفا / که بود مرشد آن راهرو راه هدی

بود در صفه مسجد بنشسته یک روز / پیش او نیز نشسته چند از اصحاب رموز

همه دیدند سر راه کسی می آید / سوی آن صفه قدم رنجه همی فرماید

چادر سبز کشیده است ز سر تا پایش / که تن از تابش خورشید کشد آسایش

بود تا دور رخ هیچ کس او را نشناخت / زانکه چادر رخ از پرده نقابی انداخت

چون به نزدیک رسید او ز سر راه اندک / دیده ها باز نمودند بسویش هر یک

پس بدیدند که این شاه ولایت علی است / آنکه او واقف اسرار خفی و جلی است

پس به یک لحظه نهان شد ز نگاه همه کس / می ندانم که کجا رانده است بعد ...

شاه یحیی علی آمد بسخن با یاران ‌ ‌ که مرا اورا بود آن قوت روحی در جان

که بدان قوت روحی برسد هر روزی ‌ ‌ بهر تعلیم در آید بجسد هر روزی

عادتش بود که در عرس بزرگان رفتی ‌ ‌ تاب آن گرچه به پیری ز دل و جان رفتی

ذوق و شوقی عجبی داشت به پیرانه سری ‌ ‌ ذوق و شوقش همه از عجب و ریا بود بری

داشت اندر دل شوریده بسی ذوق سماع ‌ ‌ گرچه دارند درین کار کسان بحث و نزاع

در جهان بود عجب صاحب رشد و ارشاد ‌ ‌ کاندرین عهد کسی اینچنان دست نداد

سالخوردی که وجد چنان جوش و خروش ‌ ‌ که جوانان نشدندش بولد و نیز بدوش

بسکه تاثیر قوی داشت بوقت شورش ‌ ‌ به تماشا چو نمودند از اول بورش

ای بسا مردم عامی بلکه حالت او ‌ ‌ که بلا چشم تر از گریه ندیدند آلسو

چه بهار و چه نو آباده چه در شیخپوره ‌ ‌ کو زاکسیر نظر ناسره ها کرد سره

ذره در دل او شتلم و عنف نبود ‌ ‌ کس ندیدست که گاهی بکسی خشم نمود

تا که او رخت کشش اندر مرض الموت شدی ‌ ‌ عادت نظم ولیکنش ز دل فوت نشدی

تا که مشهد اشت زبانش بتکلم قوت ‌ ‌ خلق دادند باو دست برای بیعت

وقت رحلت چو رسیدش ز تب رنجوری ‌ ‌ روح او خواست که از جسم نماید دوری

جمله را جمع ز حسن قبایح فرمود ‌ ‌ با همه معتقدان پند و نصایح فرمود

هم وصیت بکفنش هیچ داشت انگونه که خواست ‌ ‌ با کسان گفت بعهد شوق لقای کرم و کاست

داشت انگونه برحلت دل او اطمینان ‌ ‌ که بدانگونه ز ابرار شنیدند کسان

بیشتر قول شهادت بزبان راند بسی ‌ ‌ کلمه را بعد اینش کسان خواند بسی

نیز تسبیح بسی خواند و بسی استغفار ‌ ‌ کرد الفاظ تشهد بلب خود تکرار

ثم بالله در آن وقت که او جان می کند
نعره زد که همه اوست همه اوست بلند

حرکت تا لبش بود خدا هست گو
گفت در نفس واپسین الله الله

تا زمانیکه نفس داشت لبش می جنبید
اینچنین مرگ پسند بده و بخواه که تو بد

ذکر میکرد که روحش بسوی خلد رسید
رست از این دار که در چمن خلد رسید

هر که بود است در آن ماتم سخت و جانکاه
بر زبان راند از این واقعه انا لله

از همان وقت پر از نسبت او خانه شده
که بذوق آمده هر کس که بکاشانه شده

بود از ماه محرم چو شب چاردهم ۱۴
گرچه پر نور فلک بود ز ماه و انجم

بر فلک گشت نمودار چنان ابر سیاه
تیره شد شام صفت در نظر خلق نگاه

نسبتش عام بد انسان بگه غسلش بود
چه عجب گر دل عامی هم از آن بهره ربود

گاه تکفین وی آن نسبتش افزود چنان
که نمیداشت کسی زان جذبه بدل تاب و توان

یک جهان خلق بر امید حصول برکات
برسیدند بر او تا بگذارند صلوة

ابر بارید بتابوت بسی قطره هم
روز روشن شب تاریک بچشم عالم

نی که باران بسوی رحمت حق او وسیل
که خلیلی شده واصل بحق و کرد رحیل

حاضران جا که بودند بصد جوش و خروش
تخت تابوت کشیدند همه دوش بدوش

پس تابوت برفتند تنی چند از آن
آنکه بودند پی شیخ گزیده یاران

هم بپاشش چو سپردند بخاکش شام
عالم اندر نگه خلق سیه گشت تمام

لیک از تیرگی آن حلقه چه نجم سیارد
نور بر تربتش از عرش برین می بارد

حلقه درگه او هست ز نسبت معمور
نرسد گر بکسی از سوی خود هست قصور

میرسد نسبت و فیضش بدرون اهلها
بدو بیند و گرفتند بسی قابلها

سنهٔ رحلت او هشت هزار و سه صد | سر هم پای خروش آمده ز حرف ابجد
نیکمردی که بود نام تلطف او را | گشت ازین جا و شده لاحق جو با او را
پیر با ضعف قوی بهرهٔ تا بوتش رفت | که پیاده رهِ صحرا سبب خزان گرفت
بود در مسجد آن مقبره مشغول نماز | که بدیدش بدرستان خود آن محرم راز
تا زمانیکه رسد تا بدر خانهٔ خویش | هم ز وقت سحرش در نظرش بود به پیش

کذب نبود بخدا اصدق بیانست الحق
که بود بهرهٔ هش شاه قیام اصدق

تمت

قطعهٔ تاریخ آغاز مثنوی روضة النعیم از مصنف کتاب

جمله احوال خوش حضرت غوث الاعظم
آنکه او راست در ارباب هدی شان عظیم
چون رقم شد بزبان فصحای شیراز
آنکه بر طور معانی و بیانند کلیم

از پی گوہر اسرار ومعانی صدفی ست

لاجرم ہر در لفظ است ازان در یتیم

نام وتاریخ چو جستم پی آغاز بہم

گفت ہاتف بدلم روضۂ یکین بہ نعیم

سنہ ۱۲۹۹ ہجری

ایضاً قطعۂ تاریخ طبع از مصنف

حال محبوب پاک سبحانی

کہ بود پیر جملہ پیران را

بنوشتم زمین لطف الٰہ

مشتمل بر بسے کرامت ہا

نشنیدست گوش اہل جہان

اینقدر ہا زہیچ اہل ولا

خرق عادات او هزاران است

صفت معجزات خیبروری

چون نباشد که اوست بی شبهه

ذریه طاهره ز آل عبا

هر کرامات او عجائب هاست

کاندران قاصرست فهم رسا

خرق هایش که بحر بی پایانست

خامه را طاقت سواد کجا

من نجستم دگر ز تذکرها

چون ندیدم نشستنش یارا

انچه جامی نبشت در نفحات

کرد کلکم همانقدر انشا

نیز احوال چند اہل دل است
که بایشانست در سرم سودا

حال آنها که یافته ست سواد
همه ارباب صفوة اند و صفا

بار الها که تا بوقت مرگ
حب شان باد ورد لم ابدا

ختم شد چون گل بهشتی من
گل فردوس خامه کرد املا

پس تمام آن دو گل کردم
گلشن روضة النعیم بنا

ایکه داری بسیر گلشن عزم
سوی گلزار من قدم فرسا

زانچه نشگفت گل ز باغ ثبات
چون شمیمت رسد ز باد صبا

بمناجات و ستغفا بر دار

خواهیم عفو و مغفرت ز خدا

از گل من ببوی و یادم کن

طلب آمرزشم ز حق بدعا

گر گنهگارم و زمین دعاست

بو که بخشد کریم جرم و خطا

سنهٔ طبع آن بگفت دلم

گلنار روضة النعیم بها

سنه ۱۳۰۴ھ

سپاس متواتر بدرگاه ایزدی و درود متکاثر بارگاه محمدی صلی الله علیه وسلم که این گلستان بنیار افاوت بوستان همیشه بهار افاضت از دست بیوختران بی ببیم نسخهٔ روضة النعیم در تذکرهٔ مقبول درگاه یزدانی محبوب حضرت سبحانی حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی و در جهان ایقان و عرفان بهر حضرت سید اشرف جهانگیر و چند بزرگان طریق ابو العلائی رضوان الله علیهم از تصنیفات پیشوای ارباب طریقت مقتدای اصحاب حقیقت مطلع انوار معرفت الهی مخزن اسرار حقیقت نامتناهی مقبول بارگاه صمد جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی مد ظله سجاده نشین روضهٔ منورهٔ حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الدین احمد یحیی منیری بهاری قدس الله سره در مطبع شرف الاخبار بهار بحلیهٔ طبع پوشیده ضیا افزای ارباب بصیرت گردید۔